

(2) Ethel Bush. No 753

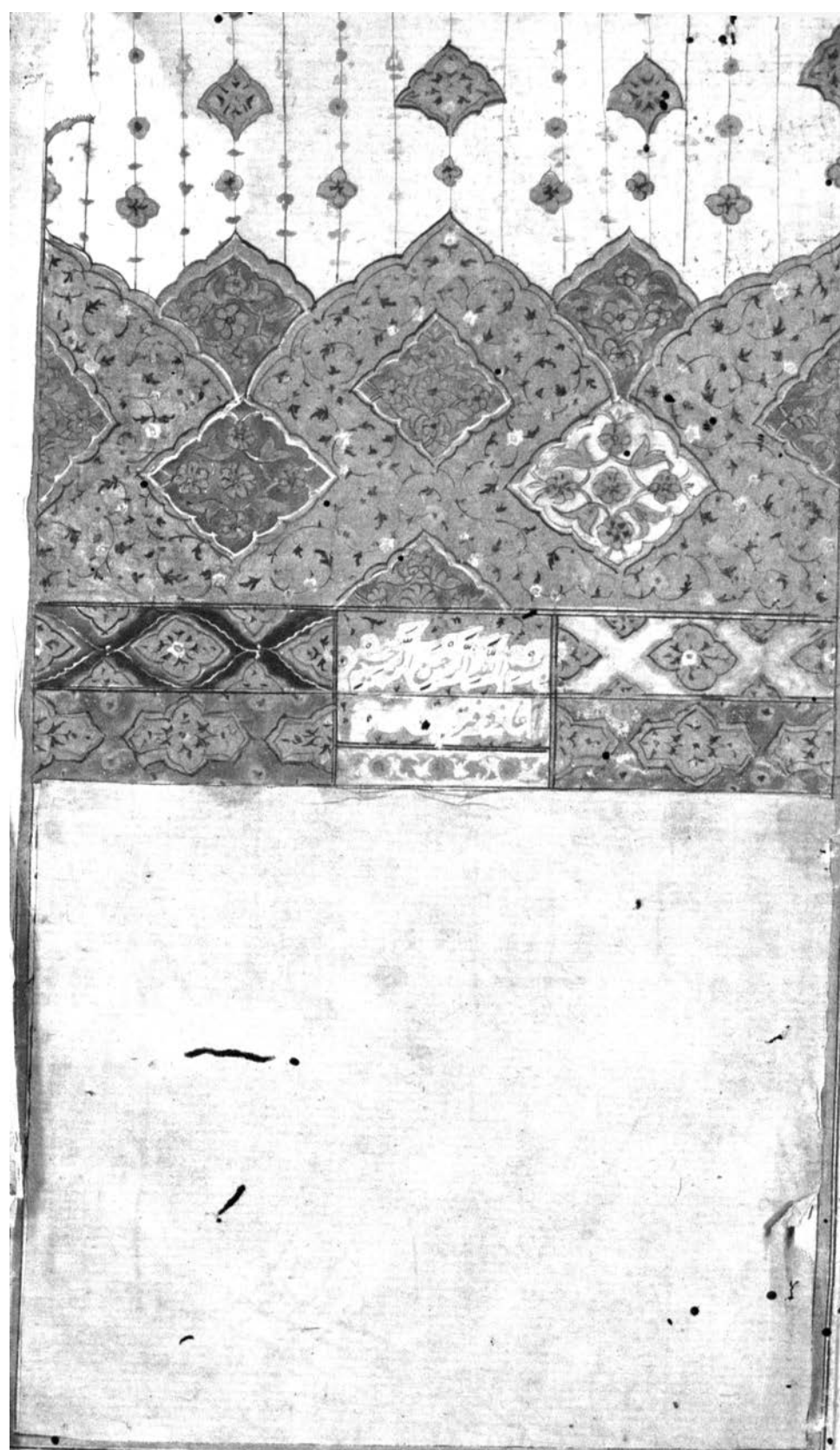
Cater

318

٢٠

٣١٨

لحفة الصخر
وسط الحيات



و نمود لا و بز که را
از یک بایست و هر بار نیز بریده کردن
چند و چند و که برین ام فضیلت از خانه را برای اینج
من بلند پرواز فرد خوانه بکشد بر آنج که اندر آنج
بسیار منقش در درایت و مضیاج معان گردانیده عمارت
سای از کان بیت و بنیا و قطع ریای در از خانه آب کل این
و فضلی ایام که ایشان باد آب طرق متعجب و هر بار که از راه
و و مبراج سلسله می بنیانه در عجب برایشان کشاده می شد
میگشت و ازین قبل که تمام میدیدند بر بخت تمام تر عیب می نمودند
طبعی جهان را غلب آن رعایت غریبه و هم که شام تا صبح چون قلم
میخورد و شربت روز و شب و این نقش دیده ساخته تا در بار یک
توانم که در و در اندکی این نقش بنایا منقش از نبات لطیف
بجز از زبان آن جلوه نگردد که بر می آید و چون مرا بپسندید
دقایق و از شدی و آهوی مشکبار بزم را نشو و جفا از آهوی
بود و پوست باد کرده من باز نمودی چون طبعی این انگور آینه
که در نظر می آید سخن می آید مست یک جنبه آینه دل آینه
صورت توان کرد و پشته می آید فقه و مجلات است و از پوست
آید و لذت سخن در منقش است و اگر نواز آهوی می آید و پشته
و سخن میگفت و هر جا که فطری چون آب در می آید و حلقه تا جوی
که می آید و مست ایام در سیاحت تقریر و هر جا که فطری
ند و اگر می آید و مست ایام در سیاحت تقریر و هر جا که فطری
بالمقام و در آن زمان که آن مکان و در آن مکان جایی که
که طبعی در آنجا است و در آنجا است و در آنجا است
و کل فقه و در آنجا است و در آنجا است و در آنجا است
سلطان بالا و در آنجا است و در آنجا است و در آنجا است

[illegible]

چون نوشتم باخت کوشش دلم تین خطا پاکست
 چون زین خطا و کرمات جانم طر زینت خست
 زانجا که رفتم بدو دلم از غفلت جیاست
 از وید نه من اشکین کجمن تکلیف سیل
 کاسی به شمع خون دلم شد طناب ملق
 گفتم در این بکره به برغم ایستاده عجز
 انداخته بضیعه و کمال ششید غم کانا ایست
 سلطان دولت خواهر دال با نقار و غنار
 این را طفت ز خاک و هم پشیمان ابا
 آلام یو گفتم لبی قرص جویین بقوه
 هر که جویش ز کف کجاست برون غلغله
 خاکدست که آب آنحضرت تا نبیب و است
 زین پنج نوبه جویش به جرم چون توانی
 در دست کرم صفت تو ایست که پنا و تانیت
 و شست قبح جو جو و در و طایفه ای و کیم
 دلالت تو و ابایه که بالحق امره قریش
 تو طوق نشین عرش می جو جایسته است
 بی طاعت و بقرین بنطری جو و جلال
 هفت کرم اول که او بقایم نقش علم بنده
 جانم در جهان بوسم بدست که شد و قول
 انکشت من در این بهیج است که شد
 چون کرم در آفرین تو حرم فرین شده
 و در بحر طبع معانی نظر افکن که سرور قیمت
 بر غصم تو از پنج بود و خواهر غصم خطا
 در خور و خوان و خاین بود و نسیم از دور

و بدیم خط و جو خط الخط ز ویم ابراهیم
کعبه بنی هاشم کای سکن بند و ملک الامان
ای ای کنان طبعیت و ذمه زانان و کون
در پسینه مواج یعوق ز وقت الحاق
کز دست غم نیافت و لم را طاب ساق
چون رانده جهان شد کم و زوهر نبات
کفتم بکاف عفو و سپاس گفت ای کاف
ضم کن که کبریا حضرت آن با و شاخصان
اسپس مالک ازل ملک آفر الزمان
بدر قضا حاکم و قاضی اختیار وادار
فانحرافه غم زو کلام و امانت از جهان
کونج غمناش عیش امانت کف قضا
بر پشت قلب و طبعیت جهم خدا یکسان
را هر چاه ادرست حد سکندر و سلطان
هر تابست که راه کشیک خرد با محتان
کشتی خلدان که غایب نگنجید و بر میان
این و اسکانه و شست و این تیره خاکدان
شاید که غمناش ~~بسیار~~ صاحب القلان
بر میسند بخت معانی که کند معانی
با آنکه جانان و غم نهو ایس بر یکان
که بجز ایسین تو خواهم برین کمان
که غم زین خویش بجز اوین روان
با ای وقت فلک کز پروانه و بان
کس بر قمع تمام فکرت و طبعان
تو یک خوان و خواند ما خواند ز خوان

طفا هم را که با هوای زاهد و تقوی هم غلبه صفت در او
و از آن که شش در جگر و در لسان و کشتان بود
شش طایفه است یا نه و هر یک از این طایفه
با خلقت قبولی که در هر دو جوید و در
از این طایفه که در شش است و در شش
از این طایفه که در شش است و در شش
مطرب از ناله و دل و راجحت و از هر شکست
چشم از ناله که بر هر دو امکو و با یک زبان
عم نقل و انشک صفتی و ناله قدیم خطا ص
لبس و از این طایفه است فقر و بدست تلخ
آن تحمل بین که کشت بقا شش از غذا و نوش
معا و خاقیت طایفه که در شش است و در شش
اینکه در شش است و در شش و در شش
در شش و در شش و در شش و در شش
از شش و در شش و در شش و در شش
بجز و در شش و در شش و در شش
تا با هوای که میله است و در شش و در شش
خلط و در شش و در شش و در شش
ایام شش و در شش و در شش و در شش
غولان شش و در شش و در شش و در شش
این تکلیف و در شش و در شش و در شش
تدافا خط و در شش و در شش و در شش
در شش و در شش و در شش و در شش
مزج و در شش و در شش و در شش و در شش
زین بجز و در شش و در شش و در شش و در شش

فراموشی در شست و در شست و در شست و در شست
بش شست و در شست و در شست و در شست
طرح شش و در شست و در شست و در شست
یا هم و در شست و در شست و در شست و در شست
در شست و در شست و در شست و در شست
ما هم و در شست و در شست و در شست و در شست
حالت اینطو و در شست و در شست و در شست
دل و کجاست و در شست و در شست و در شست
بسط و در شست و در شست و در شست و در شست
کاتب و در شست و در شست و در شست و در شست
شکست و در شست و در شست و در شست و در شست
زیر و در شست و در شست و در شست و در شست
ضحا که در شست و در شست و در شست و در شست
تسبیح و در شست و در شست و در شست و در شست
آید و در شست و در شست و در شست و در شست
شش و در شست و در شست و در شست و در شست
حق و در شست و در شست و در شست و در شست
قار و در شست و در شست و در شست و در شست
شش و در شست و در شست و در شست و در شست
نایق و در شست و در شست و در شست و در شست
افزون و در شست و در شست و در شست و در شست
کانه و در شست و در شست و در شست و در شست
سطح و در شست و در شست و در شست و در شست
بیش و در شست و در شست و در شست و در شست
در شست و در شست و در شست و در شست و در شست

باو شیان بسیار که در آستانه ای از آن
خویشم که ز آه و دل افتد آن شکاک
مردان بود که با قناعت کشته جان
زهر شمشیرهای بکام بکوی زهری صبح
لجوجی صفایا حسن رخ و از خاک فقر سار
کوسه زنده باز بکش کاظم فقر باز
سراسیمه کن بکعبه عزت بیاید و چنان
تکیه بر عاقلان بودی که غشیه بودی
آنکه سلسله یقین بر این تیره و انکار
و از آنکه می تواند تا نام در بشکن
عمری که در صلاح گذشت آن نشد زود
و قسبت اگر نشین عزت قدم نهیم
زین پس برین و مقامات شاهی مرید
غیر بهایت احمد بر پیل که صفت او شد
در راه و تیر و زور و زور و زمین جیشم
سلطان و ارباب لشکر که این را کف کرد
شاه سپهر فرزند که در جنب راه او
تا جی که در آنکس که عظمت تا جدا
آیت بطش صورت او داشت زان غلام
ماهیسم طفیل آدم و آدم طفیل او
در زیر پای او نم او و جرج بعل و پس
هم با کست بر جرم نکت و زان ملک
او عقل و وسیع و نیکی از ارجان
شاهی که چون بر پشت براق افتد شام
عزیزش مجید را به تعلیم او مکان

از دوستانه بودی و با طبع و دوستی خطا
با قلعه کرد و بر اندازیم از شمشیر
با رز و جگر شد بر زهرین استیلا
سینکشین زنی بروی بکوی زهری صبح
کاظم زنده باز بکش کاظم فقر باز
چون شمع بیشتر شمع و از سوزش بقا
در پس کفی زبانه تفت و بوقعب
تا سیم جو که در کان زهری آلوده بود
زان پیشه که کز وی ازین و ام مشلا
زان پیشه که فرصت غارت خود و قضا
نقدی که در خریده بنا وی شد بسیار
عقل از در و طبع و از آید بر حساب
زین پس برین و مقامات شاهی مرید
غیر بهایت احمد بر پیل که صفت او شد
در راه و تیر و زور و زور و زمین جیشم
سلطان و ارباب لشکر که این را کف کرد
شاه سپهر فرزند که در جنب راه او
تا جی که در آنکس که عظمت تا جدا
آیت بطش صورت او داشت زان غلام
ماهیسم طفیل آدم و آدم طفیل او
در زیر پای او نم او و جرج بعل و پس
هم با کست بر جرم نکت و زان ملک
او عقل و وسیع و نیکی از ارجان
شاهی که چون بر پشت براق افتد شام
عزیزش مجید را به تعلیم او مکان

و آن خام پخته کرده در پی دیوانه
هر یک شده سببایان همه و بیو مسلمان
از پس آن آتش می شعله گرم کرد مجلس
کو با سپاه ساقی طوایف بافتن
ساقی پیش مجلس در بند زلف او دل
می و رفتن مرا می نازده است باغ
می بود یا نشسته دستار بر بسته
سعد و هفت حضورش و سجده کرد و یکدم
چون پیش گشت شمش بر ساغر تنک لب
بود از طریق پستی بر خاک نشسته سیاه
تر و است ساقی چون شد بلبل می
فدای کجا سپیدان بر آید است از کف
مطرب چو می بگر و داف و دایر می
چون دل نمانده در تان یا نهادش
مطرب بر عوی دل چون و شمش کرد
و آن بر بط توی بن با حفظ مکتب
مست از حراز بود فکایح بختی گشت
جاد و ستی که نه چون کلک از جاد معنی
سیرت کرد و مطرب ساز با و با لعلش
از پس ده انگشت اندر و دایر کرد
قرارد بر ملت شمش می مرغ
تا از زبان سپید و خام بکار و آن
چون شمش کرد و دایر کرد
گشت چو بهمن ای سپید شمش کرد چمن
و از طالع شمش نشان آینه یا کن ای قیج

و آن بخت خام کرده در شمش یافت
کر که اندک اندک کرده و همه شمش
خون بر عرق شد قرابه را در احضا
و آن بر و عیایان بالایی بسجوطا
چون سپیدان در میان بر عیایان
و زنی مرا می دل آینه است قدرا
قل و دل کرد و در لب قرابه را در آینه
در شمش هاست مجلس باغ ساقی در عیایان
آید بر بار بار شمش جان بر لب از تن
گشتش فتنه قم و در حال مست بر
از بر و عیایان در عیایان
زیرا که اندر شمش دیدار داشت بود
باب حضور و آید و اندر توی سپاه
براهن بر شمش بر شمش قاضی
در شمش تار سپید تن کنده و کجا
کر که شمش ناله چون طفل لوح خوانی
تر می گشت شمش و اندر توی سپاه
خواند و با شمش در عیایان
را از دل سپید شمش و آن کرد و شمش
آید که بوسه خواهد از مطرب کرد
ای حاض این معنی و شمش و آن مراد
در شمش شمش و عالم این چندیت غرا
در شمش و شمش و شمش و شمش
در شمش و شمش و شمش و شمش
کر که شمش و شمش و شمش و شمش

شکایتی که در هر روز غنچه هر روز
از لطف منک شد لاله سوخ زره کشا
از خط پسر باغ را و غنچه دایری سپید
تا دل و پستان شود جانیک منک کشد
کل چو غنچه در لب خند و شکرین خود
ساخته چرخ زخمه زان جنگ بلال بلال
آب که بود آهمنی بسته شدی گویان
و غنچه در لب خند و شکرین خود
خسته لیدر ساق آینه منی صلیت بود
و بسته برین قراب و غنچه دایری سپید
آب جیاسته منی بسته شدی گویان
باز کشای یکرمان لبی خنده آن بود
مهرت لایست کار من آه غنچه هر روز
بر لب خند و شکرین خود و در کار
چون لباب غنچه دایری سپید
تا جواز اختصار وین اختر آسمان
مهرت لایست کار من آه غنچه هر روز
و در لب خند و شکرین خود
بسیار غنچه دایری سپید
آوار او در بر زان زره و غنچه دایری سپید
جز تن با و غنچه دایری سپید
نست و لاله غنچه دایری سپید
کرد جو غنچه دایری سپید
جای غنچه دایری سپید
تیز شو و غنچه دایری سپید

با دایری سپید
غنچه دایری سپید
چون دایری سپید
کرد و غنچه دایری سپید
از دایری سپید
بلال بلال
بای کشا و دایری سپید
بر لب خند و شکرین خود
جامی و غنچه دایری سپید
تا دایری سپید
جام غنچه دایری سپید
تا جواز اختصار وین اختر آسمان
دایری سپید
کوشت دایری سپید
تا دایری سپید
چند دایری سپید
چون غنچه دایری سپید
آنکه جو غنچه دایری سپید
بست غنچه دایری سپید
بر تنک با و غنچه دایری سپید
باز دایری سپید
سایه آن غنچه دایری سپید
چنگ بلال بلال
بر جو غنچه دایری سپید
کامین سپید دایری سپید

خضم حسد از دلم کف نه آید و دلم نهان
بس که عهد و پیمان او همچو کل است نه جان
ای ملک ملک همت کز بی شمع محبت
تا ز عیسای خلق تو فایده رفت در جهان
یگانه نیکند ز لایح ت فلک ز هیبت
ماده خضم تو دور و خلق ضد از دوا تو
و دشمن ز در و وی و قیج بخورد خنده داد
یافت از شای تو خلقی از قضا سخن
شعری اگر بدج تو شمس فلک داد کند
با که ترا پسندد که او سر و خسته خاک کرد
همه دم ازین خیال نیست در جور آفرین
کی برقی و رقی کشد در غور بدج تو خطی
تا که خاک خاک ساکن خاک را رسد
تبع تو با و پیشقیم از که خضم بی سیر

خبر او که بر صفت است ستار تو بین
غنی صفت لیم از رجم زاده شد و بین
طشک آفتاب را ساخته آسمان کلن
مشک بماند بسته دم در دل ناله حقن
تا تو یک زیشک او پسته چرخ خوشین
تیغ دور و ت بشکند پشت هزار تن
هر که بخورد ز عفران خنده بیار مشل زدن
یافت از غزای تو کسوت انزو و حقن
بدلی المراق جان بشتری آفرین
تا تن مظلمش شود و قمره عین باطلن
همه پیر ز باقی آب می شود سخن
کک مر از جادوی کوجه بود هزار فن
هره شاموی و طرب قلمت محنتی و سخن
کار تو بماند منتظم از جبر فضل و الم

غرق تو از طریق قیون ساز پس نکار
طره به پیش راست تو چون عقرب کوب
زلف سیاه کت مشی در کنار رود
بر آتشین عذار تو کر پیم بر نهند
کوشش تو که هرین صدف آمد که اندر و
ابر و تو که سخت جفا است چون کاس
جفت ابروی تو آینه و عقد و ریان
در چشم جادوی تو از جادوی جادوی
در دو ستاره تو بهر از نظر حکم
روان طراوت آب و دهنده وی است

آورد راه موز پدیدار و دیار عمار
پشاینت نمی که بسط طاق کند خمار
کش همت صدها هر ریشی تا در کنار
سیماب کرد و از قوت آن آتش عمار
بر بسته کش و بسی در مشا هوای
نیو پسته تا بکوشش کش هر کار دار
الی صدف اگر چه صفت نه بدیم ساز و امار
باز وی بره کشند جادوی و کشت لدا
یک تر غر را تو و او چشم کند چنار
عقیده بگو که آینه است و هوشت لدا

زین کار تو جهان کمال است بر تبت
زین صیغه گرفت از کلمه نازکت جری
احل لب تو صاف چنانست که در روش
آن حال موسی بلب جنته چنانست
زینین لب تو بار رخ میکشد و یک
فانیت غمغیب تو معلق ز آفتاب
از آینه اندر کردن تو چشم میزند
و نیست چنین روی عروسان و یقین
که نکلند مقام انگشت ابو نظر
خالی که هست بر کف دست چیت
لی کو مشه ز دیده دست نهاده ایم
از بیم آن دو شانه که زهر قفاست
پشتت چو رویی بخت عاجست و اندر
چون شام کسی تو خطا چین شود بر شک
بختت نار پینه تو بر دلم چنانکه
دانه دل تو قد بر رخ زرد عاشقان
نافت شکر است ز کافور بی غلط
مولتی کم جو و صفت ساخت خدا که شعر
بر روی شعر بخت سبک بر زبان بید
فر خفته گردان میان یخف تو
و الهی جو کل شکفته بهاری که به نفس
بر بسته خند است کلمت کار زبوی آن
نازانت و درج نقره که بالای آن دویج
توان ششم و نیم شیان و امن بر ترا
ساق ستون عویش جال تو هر دو

وارد جهان بسیار شمشیر آید
رنگ آورید از لب و دندان احل بار
دندان بیرون ز خنده همی کرد و شکار
کونی با عکاف نشسته است خضر و بار
عنا ب را که دید که سپید و زرد
روشن ستارگان شده بر منش قطار
آه که چشم او مست دل و نر جان شکار
زان خط و خال دار و خیره و مکر نگار
سجانب پوشتن کد از رشک باره بار
شکون پستاره است عیان کشته بر نهاد
تا نور دست تو بود و چشم کند شار
هر موی پست و تافته با ندرست سوکوار
چون خط سبیل آمد و کسوی بگردان
کبوی شکند زده و صدف نه بار
بر خات در میان دل و پینه تو تار
در پیک زرتاب برید و بر عیار
بکشت شانه اندر ز کافور بند بار
بار یکی از میان تو خواهم بستر
از رنگ آن مکر که جو شربت خفته
اندر چنان بوی بیاد بخت کو سار
شد زهره آب زهر تو زرد از زبان زار
از چشم آب چکاند از انتظار
کج و زرد و خندان لعل استوار
در رو شنی ز آینه زانوی تو تار
کونی که بر پستون زده و سبکون و بار

مهر از نهد بر و شنی پشت پادی تو
کل پشت و ایمان پایت چون دل
از غرق تا بیا سینه مرا بر شایکل است
در مجلس تو ملک حضور تو حاصل است
آرشی جو با بیان انامل بروز جنگ
چون کرد پس که زخمه تر در میان و د
کی باشد که جو قبا در وقت ششم
بوزم کنی اعقاب شفق تو آن رطب
ساقی ترا که بر سینه پشت تیغ و برج
خبر و صفت بجز شیرین طاقان بهار
چون بدر غوغا غایت خوابت در اشکم
قطب شدایت نیز قند ما بال تو پس
مسیح که نه فلک بر شمشیر خود زمین

کونی برون کشید کل از باغی بهار
چند این نمیده بدل عاشقان بشمار
باله تو که شکل وی از سیر و کرد و عمار
بتر عشقان تو عنه و اما شود کد ار
از افزون زخمه آبله بکافی بوقت کار
بلز نوک تر خف آبله روانه کنی فشار
بچکا کنیم بر تو ز پسر این و انداز
کاسه بروی بوسه منم در اشک مار
ورا کردن آلام جو علم وقت کدزار
کلون خوشش را بر وقت کیم بوزار
خود را نیز ظم شاه که شده جمع کسار
طوفان بود و موج محیط و صفایار
شانی که هست یم ز نقش می برد یار

بگلگفت ز بهر طریقه ای که تو بهار
خلق زمین سیر هوا ملک شعل تا بر
اصابت راعوق برج آمد ز قفسه
یا مان و در بستان همه در بوشان شده
الطرافه و در نزد کپس چشم یوست
مجلس جو بر کاد شده اند و پستانهای کل
می خور که باز جو شکم در میان برک
آن و نهایی ایچ است است بر خور بر
آلوت ز یاد می چو این چو کام دل
طرز جالبه پیش نشن ز عیبای و طفره است
بقدری نظاره کن کلک شایان که چون

نهیقت تهره راضی از باغ کل بهار
بگرفت جوان هوای زمین ابو بهار
اصحاب جو شمشیر با بر قماره جو عمار
با جشتهای زور شمشیر صراحه بای
شود انشع و زول لاله ز جبهه بهار
بر پلشت به پال و پرو دشت به کار
از یوناست کشت نهان خاک مرغزار
کافه و چون در بر و جو بهار می مار
و آیدون در با بهار و جوان پر جو بهار
بر جها جها منو شمشیر و صبا خوشگوار
همه و بهای خوشه و به پیشه شایسته خوار

بازو ایلی مضطرب محروم به یان غم
دشمنان و عوامی تهنیت گلشن در بیج
چون بر آنکند نه و زنده تیر بر خست از آن
سرو استوار کرده بصحن چمن قش درم
پیشرفت بر کشاده ستان بر سیاه روی
یکبار غنچه گشت نه سویان باد نیتسز
و از او عوامی زمین کنن را بقایست نو
صد نقش است باد شمایست بروی آ
یز از نه یکسکه میانه ای بو سستلن
تا غنچه و از دور بو من غنچه رنگ رنگ
چون باد بر سپهر آمده سلطان غنچه را
گلشن ای گونه بر صفت کاسه ای بسم
از کاس پس لاله خور و یکدیگر کوه می
از پس که خون لاله بگردن گرفت کوه
صد برکت و قد و تار بو قفاش
و غنچه غنچه بگوئی عمر کل از آن یک
مویست مویست بگوئی و زمین قبل
کج تر است در و من نه کسب غنچه
نه با خواب بماند و نه عصمت بر و نه کند
با پیش گرفت خبر و کل بر سپهر شلیخ
یکبار نه چشاده کشت هر شلخ و نه سلا میانه
کشته و باد و بختن ریاحین بروی خاک
از لای غنچه ککک فعل و سیمه و نه
بیل که مستحق حاجت فضل از لای فصل
از ظن بلای غنچه ازین سبب و نه

ز آب و نبات زمین کرد آید بار
کرد و استحقاق بمنزه بر از در شاه بار
نیز شایع پس و یافت کانون سپهر بار
و آنی مرا کز رشته جود باشد استوار
با دست باز داده عنایت بر او بار
کلهها سپهر کشیده و تبر جگر کارزار
ز و کلستان نشانه وی را خدنگ خار
صد نقش بخت رنگ ریاحین و دوبار
بر در و فعل کشت مکر با سپ کو سزار
با و از خیال غنچه و از کشت و مقبره
از رنگ قلعه جاده بن کرده پاره بار
بر کرد و خوان نه و غنچه کنان نشان
کافست بر طرف جوهر لیان بار و خوار
پایش بجل باند سرش کشت سپنکار
براون کشیده غنچه سلاست روت کار
خم تقاضا بگوئی ایها پس است بگوئی
مویست نمی برادر بر زلف غنچه بار
شک نیست کج را بر غنچه پود و بار
حوزه بگوئی و کرد و زباله سپهر غار
پیش از دربان بخت و برون بخت از غار
سرو کانون کشیده و پدید است آن کز بار
افکنه بلای نفع ریاحین است خیار
اما شاه کل و بر سپهر پیر پیر بار
چنانرا شک و بفرود و درل نیست از غار
سلطان سپهر از غنچه و پیران روزگار

خورشید در جایه جلاله باقی بخش
از نور است بفضای اسلام مستقیم

همیشه در این سایه ابدی فلک شعله
و در سایه اوست چشمه خورشید پستخان

یقین که در جایه جلاله است زوال
عناست دنیا و دین با خدا می که خلق
بروز جمع یار پیوسته مجو و پس
بقید کرد در شکل کز و شو کردن
جوانی بختی سرهای بخت شد از چرخ
همی دهند هر پرده زهره راصد چرخ
نور و سحر همین چرخ را در و در باب
ز جرخ زهره هستی می کند آهنگ
بتوان تا قدر همیشه در خزان بدیع
غذا و چشمان باقی و بشیر کیم شد
ز طبل شایسته آوازانی که در می خاست
سپهر چون که بیا راست بخت کرد و آن
عراق پس شرق یک چشمه کرد و جاد و در
کیاستان و بر آمد جو ماه را خوشی
جهان را بر که چون شد در زب آن زینت
زیست نشاط که آن روز جام شد در شمع
شعله آفتاب جهان است و ماه و شعله بود
پس اند و بخت عیان شد تمام چون
سحر قیامت شکست آسمان جو شده فکند
نور بر آید این آفتاب و در جلال است
و یال باشد که کویم آفتاب و را
جام ملکش هر جا و از رخ و رخ

جوان کسوف برون اسلاف جلال
برون نیاید از هم آفتاب و ال
پزنیست شاه جهان شهر از نور مال
بخ و بکر و شش کردن و نشا شد این شکل
اگر بگویم هر خست که هست نیست مجاز
اضول با سست جو کردن و در مطر با لاله مقال
میکنند سیاه قلم و خشم و لاله
بر بند مردم آهنگ چون بر و در شکل
همی کسب شعله ایل روان چو آب و لاله
معنی که ندیده و بخت روی غزال
بشرق و غرب میرفت در خوب و شمال
سرو و کوه سپهر و در زهره کشت ماه فلال
و در و شمس فلک که بود و در و لاله
کند زینت سیمین خورشید کل مال
نمید و وقت جوانی سپهر قد خم زلال
خود جام شهر اندرون بهج احوال
که یک و دو هفته سپهر را نمی نمود لاله
کشید کردن در پیش و کای و لاله
زمین ز جانش قطب کاپ و در زلال
جواند از کرم و لطف از و متعالی
جواد ثواب می یابد آفتاب زوال
قضا و قیاس طغیان و در و سپهر مثال

شب شمع شایسته که در پیش رویت
خوشه زلفشانه بر اطر فیضم با
چرخ کرد و بوی جستان نسیم صبح
آب گلی است شب که در آفتاب زاده
ساقی بنفشه زبور اقبال در میان
عکس عالم مشک نشان در هوای صبح
دل فلک آن حریف سبک و چو آن که عقل
بوی که بوی راج رساند بر روح ما
در بزم ما صلابه صوبه بر آمده
قوا به بر تشیده ز با زبان باز
آن طرذ بین که مرغ صراحت بر عجب
جام است کف زرد و کف که ده اندرو
کز عکس جام شعله در زنده بچرخ
بر قلندر آن فکته رطبه با طریب
قلبت کشیده بر صفت عرعر بلند
کیست فکته چون سلب بند و آن بسیار
چون بر شکافت حقه یا قوت کون
چشمش طلسم ساز غزالی که در شکار
جله مغشوف قن ماه عار صیش
نیانی که خند در آن در قن سازه جسم واد
جایی است ز آتش تر و آب صاف
حلقه نهاده بر پر پشته خوشتر
مطرب فکته زلف چو باروت عین
چنگی جو ناه و ماهیهای بر شش دست
کیموسه چنگ چون خط بند و سبک

خردمند صبح فکته ز جلیاب و عین
مستان با شانه بندی بر ابرش
کونی نشانده افالیده ناب در برش
وزنه جرابخون بر آغشته مخرش
بخش و بند هفت فلک با لک زبانش
مغز هوا بشفته نسیم معنزش
سر مست دل کران شود از نطق و لولش
روحی شناس رایحه مغز بر ویش
مطرب نشسته غایت ساقی برایش
ترباک ناب ریخته مار فسون کرش
ستان او دمان و درویش صغش
آن می که نیست کفر مکر آب که ترش
بر فرق خور و قایه دهد نور از برش
باشد ز لطف قدق مشوق و خوش
طوباک است کشت بزرگ عرعرش
خون ریخته بعبده ترکان بندش
در جان را ببرد ز با قوت احرش
فراک شد کشته ز بار غضفش
طوقی غلب بر ز قن ماه دیگرش
جایی که است جسته خورشید بر برش
لعل ز آب زردین از آتش ترش
در عکس نو که بد پضا به اعرش
نمیدود و سوخته در برش و برش
چنگ و اگر رفت و در چنگ نورش
در قن بچین فکته درون محو برش

دانا که جو طشت گاهی زبان در شده از آ
بر لطف گرفت ناخن جو شل و است قفا
دولت و ایزد است چهار دست خنده
دک بر تن و باب عیان کشته از مرض
سلاطینا قتل کفست نوش کن
فرمانی و مهر خورشید پستان که پشت
اعظم فغانست و خا و دین عجب مکت
ساقی کرد و افست و دوران رکاب و
چون بخت بود کوفت بده جرح و رسید
بوست و بست بجز و دران بحر و رشاند
چون برقی خفشتش بدر افتد ز ابر دست
دو راه کاه و حرب نکاو و به پیش خصم
بر عرش کرسی او نهاد او را سر و تانکه
در عین ترا و که در آید به نیم دم
چون را و نیم کشت و از کتب تیر او
هم بر مثال لب بلرزد با ط خاک
لی بکده با و عجب لشب و به جرح
در سینه کلاه و در افتد جو آفتاب
شیران غاب عنفس مشیر لا عزا
با کوه پس که خور و خور و شش نیم نور
طبعش که هست چشمه خورشید خاک و
هر روز از او با و افتد و شمشیر شوم
بدخواه کرک فعل که قلبی است که بها
طبی خسته بود که آینه سبزه آینه
از هر دو زبان که هر یک است و از

تپستان مثال لسان لب جو لبه مادرش
یا لایقی هفت بر و و یکی مانع سر و شش
وین طره و مکر و زبان به زبان و شش
با آنکه شد عجب طرب پیش و شش
بر یاد خاک طهرت شاه مظفر و شش
از فراسیاست بنده بشید با کمرش
کز غیب شد مملکت و بنا مقدرش
دوران فکند ز یور اقبال و شش
لی آنکه خواست خوبسته هفت کمرش
شمشیر بجز قطره لنگ شتا و شش
افتد ز لبر صاعقه از لبر خورشش
و ز پس جنبه و از سپهر مغرورشش
شده نه خنجر و هفت کواکب و شش
هنگام سیر مضطرب خورشید و شش
زان گفته اند خانه تیر و و شش
کرد و جو کرم بر صفت با و شش
آینه مضطرب زمین جو جبه کرد و شش
از حد غریب تا آینه اقلیم خورشش
در حال خواند آینه سحر و شش
سپهر نما قدم با و شش
نمایم شش هر از تپش و شش
هر دم ز با و افتد و و شش
کریمت است با و جو و و شش
از رنگ بود که و شش
بر عرش سر و نهاد و شش

بر بزرگوارم سازند پی که از قیون
ابستنی جوهریم نایب خورشید
طفلی است نافه و کریمین میانی
سلطان از نایب سلطان شرق و غرب
پایه زبان و زبان و زبان در زبان
خاکانی از خاک بر آید بصد زیا
طبع ابلت سپهر بلند که بصدم بطوح
اعظم خدا بیکان سلطانین که صیت ملک
تایید کند بر محمل شرف بعضی ملک

اشکم نیست کوشش خود از بار کوه
از هر کوشش و کوشش خود از بار کوه
کوه ملک با ملک و ملک با ملک
هر صبحم و طبع مصطفی بر آید
نوش و طبع و طبع و طبع و طبع
این انصاف قصیده و قصیده و قصیده
در بزم شاه لشکر و شاه و شاه و شاه
بالای هفت سفت و سفت و سفت و سفت
تا صبح سر ز کوشش خضر بر آید

المطلع النجفی

سلطان صبح بر خورشید بصره بر آورد
نور کشید یک سوار بر بزم و بزم و بزم
کوسه کند راز سر لشکر بر و بر و بر
کوه و بزم و کوه و بزم و کوه و بزم
ترک چین بستان طبع کشد خاک
خیل سحاب چرخه بقیق بر ز نایب
رعد از کین جوهری معانی بر ز نایب
مشک افکند نسیم بر بزم و بزم و بزم
یا خورشید غایت بهشت طبع کشد نایب
کریمت لاله قبله ز کوشش و کوشش
سپهر از نایب و نایب و نایب و نایب
از باد صبح خاک نرند آینه بزم
کوه و بزم و کوه و بزم و کوه و بزم
نور و بزم و نور و بزم و نور و بزم
در صحن بزم و بزم و بزم و بزم

از حوت سوی صفر علا بر آورد
حون زین بهشت بزم و بزم و بزم
و آینه کوه سوی لشکر و آینه و آینه
در هر طرف و طرف و طرف و طرف
با قلبی و بزم و بزم و بزم و بزم
در و لایه طبع و طبع و طبع و طبع
و انشعاب بزم و بزم و بزم و بزم
تا خاک و بزم و بزم و بزم و بزم
بس بر بزم و بزم و بزم و بزم
آن کوشش و بزم و بزم و بزم و بزم
از هر رقص و بزم و بزم و بزم و بزم
خاک و بزم و بزم و بزم و بزم
نوش و بزم و بزم و بزم و بزم
نور و بزم و نور و بزم و نور و بزم
کوه و بزم و کوه و بزم و کوه و بزم

دربار کجاست چون نقل نشانی برنگاه
مرا شود ز پرده سپه دست سانی
یا بدینیکه که از کتب یار و دوچار
گوئی که اندر اینیم بر حسن شد تبار
مطرب نو از روح نواز شکب دور د
اگرینا است نه بالین کشت ز ماب
بر تار آفتاب پرستت هند و پی
دست بر مثال قلعه جوین که د فغان
سلطانی آورد صد فخر و شش کعب
آب از درک رباب چکد جو کله این غزل

بوم و شاخ صد درو و طوطی بر سر
کز ناف جام لاله حمر بر آورد
چون هند پی امیر نوایا بر آورد
نور دل از دمان بمنابر آورد
چون عکس دوست صفت صفا بر آورد
بر باد ساقیان آب بر آورد
بهار و ارناله براعضا بر آورد
کز خوب خرم ساز و داد بر آورد
در وی دو پاسیمان توانا بر آورد
وا از خویش من که کوهر بر آورد
مطرب ز نوک زخم کویا بر آورد

قلب خراشنگت تا حقن نو بهار
با دیر کینخت رخساره بر افروخت
ابر بر ابرو جگر کشت معبر نقاب
غنچه بیدار باغ آتش بچکان نمای
حسروا بچم رحمت چون بکل را بر خوش
لرزده طفلانه کل بر تن نازک کشت
جامه درمن کشت کل ماکه زد دست صبا
لاله ز فیض سحاب رشته لولو بخلق
عطره اتفاق یافت از کلستان نسیم
کشت عذار چمن جو بکار ری در رنگ
خاک چمن زوایا بر سجد آتش کشت
غالبه عود و دام در قلع اکلن که باز
عطره عظیم کشت موپیم نور و ز مایه

قلب اتفاق کرد جوشن منرا شکاف
شکر شب شد فزود صبح برآمد سواد
باغ برادرک خاک کشت ملون خزار
لب زره زربا و خاک ز کل درخ واد
حامله باغ و طفل همزاران هزار
از چه آسب باد بلکه ز آشوب غلام
قص کمان کشت مرغ باز بشاخ چنار
کل جو عود و مان خوب مهر را و گنار
صفی کلشن گرفت از رخ کلشن کلشن
یا جو عود و سب که هست بر کشت زیانکار
تا شود در دود آتش عنبه بحر می شادار
تحت زمین شد زبوی ناله مشک تار
عطره سلطانی است معشقه کاسکار

ملک کو خاک ملک قادر افلاک قدر

باد دل در ملک بخشش قدر و اکیس هزار

وقت مست نوبهار خاصه بعد صبح
رطل خمر آن باد و آنخفه جان ساختند
عطف بر سکن جو کرک خمر و سبزه کار
کر می کا فور عطر از قف و آیات نور
از لب قراب خون در دل رطل او قیام
خوش دمی آمد قدح هست بر آستانه
خفه آیام گشت موسیم نور و زبان
در نظر و دستان رلف عذارش هم
باز چنان حریف در دهن بلبله
صفت ساغر فلکند بر رخ ساقی فروغ
چشمه کوثر ز رشک شعله و درخ شود
در زوایان قدح جبهه افتد بخاک
از مد و چو عبا خاک جهان گشت مست
در دوازده ان بزم صوت نو آید گشت
و از د ف جنبه های کشته جهان دور
بر پنهاننده راک ز تن آمد برون
جنگ فنون نازنین بود به برد و کشت
جنگی خورشید روی چون رک جنگین میان
ز هر پنهان کند ناخن خود را کون
خون که به سنی بخشیم بچان جنگ
مایل عشاق را روح نو آمد جو او

چو ملک شد از بوی او همه ملک
شاه اگر جان کنم خفه طریقت
از پی قفسه بان بزم بزمه کردون
قلفه سپین جام روی بلورین بار
کر دگر با سپه زور بر رخ خود آشکار
کرد بروی شفق عقد ثریا نشاء
چون کور اعضای خاک جان نو آمد ببار
سپیده تاب در شمع تابیدار
چونکه ملک اختران ماند بزمین حصار
از قف آن نور گشت عارض و همچو نار
کر سوی جنت بزنند باد کوثر عینار
خاک شد از فروغ آینه تابدار
کز قف خاک آسمان ماند آبشار
زخم و ران طرب لحن بر او در ظاهر
بود بر جاده بیخ زنان آشکار
بس که وی از دور و کوشش که دقتان بینا
گاه هر یکه بقا گاه پاسبان از او
زخمه زین او بر در جانتا قرار
کر سوی جنگ آورده ناخن خود آن کار
زخمه عشقش کند بر و نودان کار
گفت بصوت مدح این غول پادار

دوش بخت دلم خوش بر آید گشت

ضربت نعل ز درش که در جهان بر آید

جست و جست و لم یک شش روی ناکمان
من بند کلاه هم موی شد پیغم اندانک
کجاست شش روی تو ام گذشت
از من بگذشت خون دل من جفا که
ز شکر ز کاین او پر دل من تاخته است
از غرض وصل دوست با غم بچشم و صا
شبیفته دارم ولی در خشم ز بخر خود
کردل سلطانیت حاصل زلفین او
همه می عینی جلال خضر سکندر شکوه

نعل منند بشن که سخت از لطف آید
موی شکاف قد می غزه او وقت گاه
کرد و مرغ مرا شفته شد سبت از خفت
نعل منستی ز خون در غم آن غمکس
مورچه را پیک بود پیش سلیمان صدام
وز بقل قدر او سبت خون دلم در کف
نمیشوم از بصر دل شیفته بقول رده
حاصل سلطانیت مدح شسته کاهیکلا
دوده فاقان غصه تاج ملوک کب

المطلع الرابع

دوشش بنزد میج بر سپهر جرج چهار
ضابط قلام ملک جلجل و رنگ تاج
شاه قیامت جهان آینه شود بر او
تاج ملوک بجای او دست و کمره بر هست
خبر دست و دست کار کرد و کاروان
ملک و راج یافتند از کرمش احترام
صفت کبود و سپهر گشت از آن سپهر
بسته یک از او میجو و و پیکر کمر
و بده نور شیده را کل دهد آسمان
هست امیری که نیست زشش ترا نعل پوش
چون سپهر بر بلند بود و غنای خلق را
با و موی ایام زار گشته تا جوش طرا
بر زده و پسر زده و دولت بدخواه او
تا فتنه آریا فتنه است بر رخ بر استقامت
که میوه آینه است ملوک شمشیر او

و رو نو آمد ز عیب مدح شسته باطل
ملک وی اقلیم گیر تاج دخی ز کجاست
از جگر کوه خاف و ز دل عقاب کند
باید او رنگ او تاج ملوک کب
جو و جلال و است نامور و نایب دار
تا جوران کرده اند از پیشش افتخار
کز بی رفعت کند صحبت و اختصار
هفت فلک در کین جارف فلک در بهار
اوانم صرصر و شش جو نکه بر آرد غنا
هست و لیری که هست زخم و رابا بدو
ساحه اقبال راست نعل منند شش کعبه
صبح جفا منشن حرب و صبح و صبح
بر زده از سر زده و شش بر زده و پیکر
تا فتنه نوز کالی یافتند دولت مد
و و خسته و خسته و خسته و خسته و خسته

میشود و از آن است هر دو هم باشد نیکند و
روفته و کوفته است پیش روی فراشش جم
کارشته و خواسته است پیش کف زنج ابوی
میخ و دشمن تیغ کش هست کف زلفش
در بصر و در جگر ناچرخه خصم را
پخته و ریخته است بر سپر و بر پای او
قاصد و تاصد است خود به بساط غنا
ضابط و قابطض بعد هست بحکم خدا
ناوکند و کوه کاه خنجر او سوزبان
بر کند و تیر او از دل خارج کند
گرفت جوهر کوه زلف و جان شد ز کوه
رفت کوکب دست عیش و آید ز پای
قدر و غیر شاه باز نماند سبک
صفحه طبع شود و آید سیر کلک از آن
خیمه اقبال او تا باد نصیب آید
با و زور کند او دشمن بی پای دور
باقی معمر باد خانه عیشش چنانکه

پسند مشک را ز لوله در کوه بسط
روفته رله از لوله کوفته خاک از غدا
کاسپسته دشمن ز بیم غایب است از روی
میخ و دشمن از ده جوی و تیغ کش از کف زار
در بصر او است نذر در جگر او است خار
پخته و دوران صبر رنجته کرد و ن نشان
قاصد بدخواه او تا صبر او کرد و کار
ضابط آفاق او قابطض او روزگار
دشمن بی کار کور حاسد بی زور زار
از ورق ارغوان بر کند و نوک خار
بلکه ز آسیب آن کوه فرو شد ز غدا
داد عنان چون بوزم در دهن بر آید
راست که قدر هیچ مار نماند خمار
ختم معاینه منم ختم شیشه شهاب
کند ز کجا بر کون پرور او پرده و آید
با و رقیب و دشمن و دولت او پایدار
چرخ معرب با و خانه عیشش چنانکه

دوست صبح اندر خم کینوی شب افکند تا
جان صبح از مهر و زو آمد برون هر حوط
بسته شد از دوست او قهر از نوبه دین
غول و دریا نیست از مردم عجیب است
و انگلی که هر برون آورد و کربا و رشت
تا بنا بد چشم و دشمن بر جان او تا قبح کوه
سلطان می کن طبع چون شده نقره گرفت

ساقیا بخشای از روی عروپس می نقاش
باشد اکنون باد یا مشک خطا سودن صوا
الطفت کن از فلق او برون کش آن مشکین
غوطه در مردم خورد و در پای من نیاید
روی بستن در عرق نیکر که از تاب
تشنه کان صمد را و در آن نوشین جلاب
از لب آن خط زین کافیا شد خطا

چشمه شیرین و دلش ز آب زینت
خسرو بود و می آید و روی شهر باغ
بهر کس که در آن غلج و آب باران
نخندد که سالها ساقی ببلد نرسد بود
می آید نام خواهد بود و ایشان مرد و باز
چشمه است و بود و غنچه آب از باد سرد
آسیاب می کشند بود اندام ایشان در و باد
بیلان است از فزون بهوشبارش میکند
بوشندی که باد بر اندام شاخ بر منب
غنچه را با دست و بر پیرزان کله گرمی نمند
اگر خود بر شیشمار بریزان ریزد بری
غیرا کند ست اندر انش لاله صبا
بر روی بن در میان می آید و بر میکند
زان شب ندان کل لعل است کو اندرون
سپهر گران باشد ز جام باد و ز کس نام
بر باد و در می آید و نقشه زان خم است
تا که شمع از برک تازه و سمنه تر شاخ سپهر
بکمان صد آواز و پستی بچشم از شاخ مور
خسرو و طوباکل اندر جنت ما و انکر
تا از شب کوری امان باشد مکر خوشید
مطر با از بر سازه ز هر زبید سارکش
نام بر بط خود و فک بر سر انش کس
از بی بجهر جلیقین سحر ساز یکس میکند
ز غنچه خود و دوا و دی از این آموخته است

چون غنچه پس در شد بهشت از کس
فا که از این شادی بروی بی می کشد
باغ می آید و خدیجه خواهد کشید اندر کاه
از زبان بره خواهد ساخت سواران فنا
چون غزاله بر حمل خواهد نمودن از کاه
بزر شد خوشید اکنون چشمه کجا بر آب
از روانی باد ازین بس کند نام کس
شا بهر پستان که کشت از باد های و غن
رقدی آن موم و روغن بر سینه و کاه
شیر می آید و فرو کردن بران رعنا کاه
تما از ان شیشه بنات تر برون کس
فا که خواست اخلاص دل بر فوا
کل که ریزد و خر که با خون دل رو کند
چون دارد و دایم سرون نید از و لعل
زان بهر نید و کشاده روز و شب بر عصا
لیکن این بن تاج خوش کرد دست کس
کرو و پوسته همچون ابر وقت انبساط
سوزی از بنایست نماید این معنی کاه
عاشقان سر خوش کباب بکند اندر کاه
کش میل بای زن در چشمه و آب کباب
چون بهر بایلی واری بهر دست کاه
دفع جرات دارد و کیری معنی کاه
تا خست از کار و در جنگ سلطان کاه
سحر سلطانی بهر ج خنده و سلطان کاه

چشمه کلام غیاث الدین شد کرد و نیل
 خسروید رخت انکور چون قوایل
 کر سخن پر شد شکوه از کوه سبزه
 و سخن بجان مرد پیش رضا و چشم او
 رانده از بر آب برش یک براق جاگرش
 تا قوسش اند غبار است آنکه کرد و کرد
 که بخیر ارکان برداشت آهوزه کند
 حرره خوشش آمد کس کجا پند کوزن
 چون شبنم در رخ آینه بچنان آوردش
 زلم که خوشش چل تا بید از مهابه میکند
 رنج شد و شمع ز نعل رنج نصیب کرد
 در رود اندر شکم مانند دندان در صدف
 از نایب عدل و در کارگاه آسمان
 رنگ بر و ندی و تابان هرزه زمین بشیر
 و کز خوشش چون کم کز طایفی مکانی یافته است
 و دیده پر چشم کرد و نرام او با دامبا
 آنکه در یانی کف تو رنجت آب سحاب
 بر کعبه عین بخشش شاه را خوار است
 سپهر گون مانند آسمان بر خفته خاک زمین
 از دیاری تو آباوی گرفت آفاق تا
 خود را کرد و زد با پیل تو بر درگاه دست
 نیری بران جویدان انکلی یعنی حلام
 آفتاب از بعد از این گوید که تو را میسر
 ای یامی را بدست کوهر افراشت تاب
 دست چون ابرت بسکامی که ز بار کند

آنکه بر هر کرد و سپید چون مرغ شد ملک
 و ولایت بیدار و با عقل کل بند و صاحب
 زیر پهنک آید صدا از کوه رانی شد
 تا و از هیچ رو بجزین را در آب سب
 بر سپهر کام او صد کسبند کرد و نیک
 خصم با غی حاز و از کلهما چشم خود کلاب
 در دل کور اندر لبش خانه ساز و شیر غاب
 جز بر تبرش کجا عفاشکریا شد عقاب
 در مردم سایه محش صدر صد شهاب
 همچو آب سوخته از سایه خود اجتناب
 نصب فاعل رفع مفعول آن شد اندر کتاب
 مر ننگ بحر را از صدف کوه را با آب
 هر شب با نخی کتانی زرد با فدا بهتاب
 رنگ می آید از نوری که اکنون باب
 کوه بادی کان و قارم و علمشان جباب
 چشم بد را با جلال نعل اشش از قریب
 وی شده از آب حسانت ز خواندند
 ساخت شاه از عین نعل او هم طوق کلاب
 حرفی از جود تو شواست آرد در حساب
 بر عادات تو از تیغ تو شد علم باب
 از پی بریدن پیل مخالف را شتاب
 تیری جویدان آدرپ یعنی در آب
 شاه از وز دید که بر تیغ شاه کامیاب
 وی مهاکشند و طغیان شکوایت مصاب
 ابر تر دامن بودیم خشک باشد از تراب

ز آنکس که با دهر دم قلعهای غنچه را
آب مرقدارید و چشمش فرو در آید مکر
بس کند که در گذارد و دست بر ستم شکوه
تا بهن شعری که من و عاب کشت افکند بند
خاک پایم انصر کل سپاهانی کند
خضم نه نوریت آب شمع رویش بخت
با دلوح خاک را در ساند رایت مقام
هر دو کان صبح صادق گویم ارجه کاظم
انوار است این که از بی اقصای جان
می که گشت معانی ز صور تنش مشهور
فراز عارض او منشور او بهم کوی
چه پوفاست که با چشم صد عتاب کند
که با نعت مراور که نزد ما نرسد
یکی که در شتاری شناسد شمه کس
دوم فرمیش آن خلق را کند پیدار
سه دیگر آنکه چه بوی عنبر از عرقش
اگر چه چهرت روشن پوشد از برقع
چگونه دفع کند نفخ کلاب عرق
ز دست وصف سد در خیال آن عارض
نسیم خلق بیج زمین اگر با اوست
چراغ و چشم معانی و نور دیده فضل
شرح مرتبه بر بیان دین و حجت شرع
بوقت حکم نه چون قدم بصدور قضا
بروزگار اگر افکند چشم نظر
ز امر نافه و ترک شود و زکی شیب

که خاتم هو پس آید و نوز و فخر باب
کشتن در چهره مرصع شد بر وارید
جرج در پس کرد چون بر ملک خود افراشت
بار اشعار بهر اقصای ملک فار باب
کز نداشت روح او درین شمع پیر
کز پی این شد پشت و دست غایب چون
رایت قدر ترا بر نه صطرب انتساب
کن باین ایمان ای محب آنرا محاب
از بس که سپهر برین و قمار روی
بخی که گشت لطافت بطلعتش معذور
حیات و موت ترا کرده اند سوب و ار
که افتدش نظری سوی عاشقی مهر
روا بود اگر شد ارم اندران معذور
که هست جبهه چون شمع او سپهر مهر نور
چو بانگ زیور و افکند به عالم شور
چنانکه تازه شود مغر خفته رنجور
و کرجه زیور نالان ز ساق دار و دور
چو نفخه در همه عالم بغیره شد مشهور
ز جنگ هم رسد در شکیخ آن منشور
که مغر خلق معطر کند بوقت ظهور
که آسمان کمال است و آفتاب صدور
که در آلی احسانش مضرب بخور
قدر امور و راجون شود قدر ما مور
ز هم گسسته شود و شسته مین سهور
مهر و در جبهه راست چون میاد و مور

بصری که مشرق کلک جادوی اوست
 ز لوج غیب حکایت جان کند قلش
 زبان خانه اوبی خط ز مشک خن
 برای بند کیش کلک در کلوئی سخن
 بدام صورت و معنی ز خط اوروشن
 ز سپی ز محمدت نامه سخن محمود
 بوقت جود کن ره محیط دامن کوه
 جو چشم بر سر هر کس مقام میسازد
 شهاب حکم روان تو در طبیعت خصم
 بطن چون عسلت کرشگر نظر فکند
 ز محبت تو بلند ی بستاند بر د
 نیش و ز سپی نطق جام مدحت تو
 سپید اگر بد عایت کنم جو خیر و شعر
 بقاء ذات تو با ابدایت گو شود
 چهار بالمش قدرت ز نقش کرد ز فوال

بر اهل تیغ جو آگری میبند شش مقصود
 که از شایل خنجر و صناعت شایسته
 هزار نقش به جسد دلگشاده بر کاغذ
 هزار سبیله عنبرین کن استوار
 چنانکه پیکر ستاره در شباب و چو
 خنی ز معدلت عشق سر جهان مهور
 لثف محاب گفت پر ز تو تو منشور
 کس که در نظر لطف تو شود منظور
 جهان نشسته که تصدیق در سپهر مخور
 فتنه ز رشک در آتش جو فضل ز بنور
 شما که کاه علا بر سر آمد از جهور
 اگر چه گشت دلم خون ز فکر چون آلود
 که هست تمت عالم ز ممبرین مقصود
 جو هست فضل تو شایع بد و ز فقره صور
 نگار خانه عیش تو بر ز نقش سپر دور

دلم جو نامزدی عشق یا خواهد بود
 جو سایه خاک بر شش بوسه کرد شایه
 نظر بحال خشن هر که میکند حال
 جو فریبش فزون میشود بنا میزد
 بر لای آن کل بنجار عارضش نمید
 بهار و ده رویت برامید پیش
 و در مشد که نصیب من شکسته و
 بیکانه اوجت بخواند غریبه و
 در آینه وی که حاصل ز دیوید

کز یزم از نظر اختیار خواهد بود
 مرا جو مهر خشن نی کنار خواهد بود
 جو زلف در رسم او بقرار خواهد بود
 از آنکه پهلوی عاشق نزار خواهد
 در زون سینه مرا خاره خار خواهد بود
 و در چشم من برخ او جبار خواهد
 همین مشکبته دلی زان کجا خواهد
 زنی جو خیر و جود هر هزار خواهد
 جو در دانه دلش آشکار خواهد بود

سبک تو بار خزان کوان بیرون آید
 ابوالفضل فر عاصی محمد بن محمد
 بنو ملت سلطان نشان موید ملک
 شکوه صد که زارت جهان عرق جلال
 قضا نفاذ کلا بر دشمنان دین رسد
 کلام معنی الماس فاطم شش نیشل
 بر و ز بزم جو آب حیات در جامش
 بزم بزم جو آرد بسوی معده که رسد
 غبار موکب او آب تو بنا پسند
 زنی جهان معاصی که جرج ران چون
 کلیم خیر و بارون او تو نبی بقیا پس
 بسان روضه رضوان خسته در کیتی
 جهان فروخت رخ مهر لایتو که به پیش
 چشم حاسد کلک که در بنان دایه
 تخی که خواست دلش راحت هوا خواست
 کسی که به سبک کل از شادیت شکفته نشد
 مایه واد مایه نون براس که در جهان
 جو ای تست معین حکم برد از سپه
 عدوت لازم لی ایست ترسانان
 ملک و دین ز سر بهج زحمت در بند
 زلف تو که بر دوشک بوی از دم صبح
 اگر ز خاک بر آید جو از خط طریقه
 رسیده قدر تو آنجا که نعل مرکب تو
 بر از کمر جو دیان صد قف بر مانده
 هر آنکه در دهر تن بخت ذرات

که شش بخت و سوره یار خواهد بود
 که خلق را بدش افتخار خواهد بود
 که اقریان صد و رکبا خواهد بود
 که جاه دولت او پایدار خواهد بود
 چون بخت قدر اقتدار خواهد بود
 جو در قیمتی شاهوار خواهد بود
 روان فزای می خوشکوار خواهد بود
 دران مقامش قبال یار خواهد بود
 جو کل چشم ظفران غبار خواهد بود
 سپتانه در حضرت مدار خواهد بود
 تو آصف و جم تو شمر یار خواهد بود
 نوبت تو بلاد و دیار خواهد بود
 پادشاهش به و شه سوار خواهد بود
 بجای ملک جوشن کداز خواهد بود
 زرنج حادثه در زینهار خواهد بود
 بنفشه پان زلف شه کداز خواهد بود
 که باز و هم تو نصرت شعار خواهد بود
 ملوک سعد فلک برجه کار خواهد بود
 که باز چشم تو دوزخ شرار خواهد بود
 جو آهین زحامت حصار خواهد بود
 مشام ابل جهان بر بخار خواهد بود
 بر آب کار نو و شر مساز خواهد بود
 بکوشش جرج و دوزخ کو شوار خواهد بود
 زانجو و تو دوست چار خواهد بود
 جو فلک در نظر عقل خواهد بود

بجیب زاده بحر گفت که پیش شماست
چو باغ ملک تو داری بر آب عدل رود
خزان بسوی جهنم رود و عدو بسته
ترا سخا و طبعی است این توقف نیست
بقدر وسیع ثنائی مدح تو گفتم
طرب فراست شب و روز زانکه بوی
رسیدن از سفت فرخ و مایه نشت
قرین جوکب تو روز نرم و فیر و زپ

فرخنده اول کان کم عیار خواهر بود
لاسم تا و یک تو جان سپار خواهر بود
صیبت یثاوت فتح البتوار خواهر بود
نظر بکجا نب معنی گذار خواهر بود
قول کن که همین یادگار خواهر بود
چنانکه خواست دولت روزگار خواهر بود
سپهر و حضرت تو بشمار خواهر بود
معین ناصر تو کردگار خواهر بود

بمستی گرفت پشه آن چشم بر خارشش
تا قمار خارا ز جان زان شد که در کشتن
تا بدخ چسب که در تهمت فرو نهاد
اقتو و دهنش اندم در اکبری حاجت
که از ده شب چن بشت لی توقف
از شب اثر نماند هر شام چون تبا به
بکشا و قفل یا قوت از درجه در بخت
نظمش گذشت از حد زان قصه عرض کردم
سلطانی نشانه فرزانه که آمد
آن عز و دین و دولت که زهر قح و فقر
و آن آب روی عالم کاندز هزار دین
و آن تهنیت خدایت که غایت نهایت
مهر و نعت از رای روشن او
نصرت شده قرینش تا بند نمیشش
تا جرح چون گمان شد حکم و مایه
با منتهاست قدرش در پیش ممت

شد ختم جان فراخی بر لعل آبراش
کل جاک پیرهن شد از رشک لاله زاراش
سپهر و بقامت او بر طرف جویاراش
بنمود روی تابان خورشید سایه داراش
ناگاه چون برآمد از روم و زنجاراش
برشش جبات کیتی ماه و دو پنج جباراش
کردم روان ز دیده که بر بی شماراش
تا او من پستاند ثانی شهریاراش
محمود پیرت او محمود اختیاراش
شاهان زنده قرعه بر نام بختاراش
جرح از پی نفاخر پیر که کند بناراش
زارست کار خصمان هنگام کارزاراش
آب محیط رفته از دست کان سیاراش
هم بین هم نمیشش هم بزم عیاراش
بمشت نیز کاتب منشور افتد ارش
اوج ملک چه باشد که زنده عیاراش

کوشیده در طایف ایگه زینک نامی
 بنکشت دست و دران تن گشته زینا
 آمد بوضع صابون در بندیکه شمشیر
 لایق ملک را فی طاعت او از آنکه دارد
 در نوشتن کلمه یعنی با پاپ اینست
 برک جهان به از این دوید مبارک
 سر صفت بند کاشن تا باشد آنکه آنرا
 در پیر زمان ایشی لطف و دل نوارش
 بلطف خلق نیکو در لطف و ایزدان
 بلیقه است باقی راند کلام خیر و
 سرخورد و هفت گشته مدحی چنین مرتب
 او بختیار آمد نواح اوست خیر و
 آورده تو بسدا ملجا این جهانرا

افکنده در دینا اقبال کاشکای
 تقدیر یافت رایج خون بدر ما عاشر
 خدمت سعادت آمد در لیل و در نهارش
 بر دشمنان سلطان بیرون روز کارش
 روح الله است کونی خورشید و جواش
 چون دولت محله برداد شاخصش
 نعل سهند او شد بهر ماه سوگوارش
 در هر مکان چلی علف عد و شکارش
 لطفی جلوه چون در با خلق شایهوارش
 لیکن طریق احسن اینجا اختصارش
 زاده ز بحر کارش آورو با دکارش
 زین دعا جگویم هم بخت یا و کارش
 حافظ تو باشی یارب پنهان شکارش

چون بویست و هر دهره بر فراخت از قرا
 بر خاستم و مانع اسیرم تمار تلخ
 ساقی در آید از در حق قح بدست
 و اندر و کرانسته خرو پس کبود رنگ
 مرهم جان و وفقه بدیدم بدست او
 شد چشم من دران صنم بن نوشتن رخ
 می چون جان بدید بخوشید بخور
 کامی مدح نیک کر بسته چون قح
 بر روز بافته بر رخ نیک فرشته و شش
 کای کردنت بر رخ خلق گشته بست
 اصل تو در یک و در این از تو در بست

از مهربای چشم من افتاد و مهر خوب
 شیرین شده جو خل ز یادیم لغایت
 بر بسته طاق غنچه از ابر و بر آفتاب
 کز وی گرفت خرقه بنز خضر حضایت
 در پای و ز مهر فدا دم جو ما این است
 کردم فزای دست بران یکبای تاب
 بر جبت بخور برق بر آفتاب چون تاب
 کر عنبه قینه شکست از در عینا بست
 ز آن که سوی او زبان بر زمین تاب
 وای بخور شربت در زهر تابا بست
 حافظ تو در عفا و در این تو در خلا بست

ز مهر و سپهر و نام و نوا از بند بر خور و دکان
 آب برنج ریختی ای کینه دم اند توبه
 بهیستم من آنکه ثبت شدم در کتاب حق
 نام من و مکان و من از کرد و شناسم
 چون من عنان زبان بدان اندرونم
 حاشا اگر تو در لب کس در شو و دهان
 نکش جواب داد که ای بوجج جوش
 پادشاهی تو در زمانه جولانی و دم زنی
 آنکه کس در حد و تو یکدم نه پای
 آنکه حد یدت بدینا بود و سپه
 تر یا که خضرم من و فی فی زمر دمی
 انور تک خویشتن بجن می کنم نصیب
 با خودم رکابم و با عیشم هم لحام
 من طوطی عمارت بودم خرد ز من
 چون من بخلق مر فکرم شیشه کون قبا
 میگفت کای خراب غذا جند ازین روغ
 عقل از تو در بجای شسته عقل از تو در نفور
 تو بگو و دوروی نداری هیچ روی
 دراج عتاب برکم و ز رشک من ز چشم
 تلخ شکر فشام و قار و ره ام قرار
 از لطف جزایب بشکرم از نبات
 در پای مطربان جو کنم خیمه طرب
 تصنیف نام تست نوا نام نواز خلق
 بومیم جو یافت شیر شود و بدشکال
 ای از تو پای بسمل را چنگ و رکاب

هستی و دست خیز ترا ز شا بدو شتاب
 از زینچه و دست طلیش جو بسجواب
 هستی تو آنکه مانده شد و هیچ در حساب
 خون سیاه و شن آمد رطل فراسیاب
 دندان بناد و که کند موی من شتاب
 روی ترا بملط دندان کند غراب
 بشنوز کند ار به بهشت آفرین جواب
 که محبت بدزدی از شرع در عذاب
 از دست حد شرع باند در التماس
 و آنکو رفیق تست بعقبی در عقاب
 باروح هم عناغم و با عقل هم عواب
 و لایک خوشن بنگ میده هم خطاب
 از چشم مار دیده برون آورد ز تاب
 تو بوم و ارامارت تو عالم خراب
 هر دم هزار پسر خود اندر کل کلاب
 ای ار رنگ یافته پسر من مضارب
 در اضطراب راحت روح اندر اضطراب
 وز من جوشع بست نیایی هیچ باب
 در ناف خاک ریخته طفل غب عتاب
 تیغ که فشام و قرا به ام قراب
 و از جرعه جز نبات نزد یانم از نبات
 در کردن فنیته کشم جبین طناب
 مغلوب نام من بچان مز مرا خطاب
 و نکت جو دیدم نور کند ناب
 بوی از تو خون فاخته در کردن غا

در پند و اندرز کوزم و دوست تو و دشمن
من و تو و هر که باشد در این عالم
آی که از تو بیدار باشد هر کشته خون
آب حیاتم در به طاعت بنان نام
در صفت هر غایب و در مخالفت گفت کوه
زبان نمی زخم که زیادت کند چنگ
زبان جو عجبوت زنج میسزدن
هر حق بصدق اگر بگویم شود قبول
لا اله الا الله و تو دختر بنات
این گفت و کشد دم از ابرو هر دو
لا اله الا الله حلقه شان با ختم بکام
کشته هر دو صفت و بر اند هر زمان
تاج بران علاء دول آنکه رای و ست
شیران ز بیم پنجه و اشک ریخته
با دست این قدر دو جهان که حکم او
لا اله الا الله شکوه من اندر تعجب اند
چون آنگاه بپشت مایون همای زین
جرج و جرج و جرج و راجعه و جرج
دیوانه جنگ و بدل دیو در شود
صد سینه و خسته ز پستانش که طغان
سلطانی است جادوی مطلق بمرح او
به روز باد و دست در اقبال و کز دست
هر دعوی که جاء بلکه بدشش صبح
آن دعوی که او کند از هر ملک و بینا
هر که در این عالم

کند و شد ایها و در پیشش شر غریب
و تنی من نمانی با صد هزار تائب
و تنی که از تو پسندد راج شد کباب
خضرم اگر چه نپتم از خلق در حجاب
کاهی خطا زین بد و کاهی از و صواب
آنکشت اگر چه می نگزیدم از ان عجاب
بر روی دست میزد و غصه خون با
کشته هر دو کز سخت نیست انقلاب
او بوطرب فشان تو چون نیست جواب
بستم بر پشم شرع یکی عقد آن دو
کردم ز زبان خوش شبستان و آن حجاب
فرزند دشت ملک مالک الرقاب
در مصباح صبح دولت و مفتاح فتح باب
ماران ز بهم شمت و ی کفنده ز بهر باب
بست با امور قضا و قدر جناب
هم تعلیان اجبر و هم ضیفان غایب
هر دم هزار بوم کند تا بر ویناب
در عقبه از عقاب عقابین او عقاب
چون او کند بگاه عزیمت کز آن رکاب
صد صف درید صورت تیغش که خراب
زین جادوی دلش شده مستجاب
خبر زمان راست شادی با مصاب
در آمین گفت جرج روان با و استجاب
با و انجمن است آیین همه حجاب
هر که در این عالم

بیا که گشت شب تیره و در جهان روشن
 ستاره گشت جهان روشن و سیاهی
 توان شمر و زلف سیاه تو شب تار
 بحر خ کو نظر افکن اگر بمرستی
 بمن گذر نفسی باد و آرتاجون شمع
 جهان شود ز تو روشن و جهان که پست
 خیال خون دلم و دست در دل تو
 بگره با بد در افتد چرخ و ندانست
 که تلخی لب لب را اگر کرد و ده
 دل از خیال تو کرد و بران صفت که بمر
 شد اختیار حسام زدوده و دود و سیف
 کله جو بر سر آرد و حامی مشرق را
 جو شیرایت او نور در جهان کند
 جو در صولت او دروغا زبانه زند
 جو روز نرم بر آرد و فرق دشمن کرد
 دل عدو که دشمن جو غیر تا رگست
 جو شانه در دل پشکنی خصم که کس تر
 شود ز آتش اندیشه خصم خالستر
 اکنون حکایت رسم خدایت و پستان
 نو که بقصد در آید خیال پرده غیب
 که در شش در اندام تیغ آب شود
 هزار شمع شکر ریز قصد در شب خط
 از لب که جرخ بند روی پرده روشن کرد
 گوشت خاک روشن نور چشم چندان
 ز می سپهر جهانی که هست رفعت او

که کم ز شمع جمال تو چشم جان روشن
 که چشمها و شود و آتش جان روشن
 شد از فروغ کو اکبر هوا جان روشن
 بدید باغ و افشان و گلستان روشن
 کند ز آتش دل جمله خان و مان روشن
 میان آینه عکس ترا مکان روشن
 چنانکه لعل پشنگ اندرون نمان روشن
 جو که با کدم مغز استخوان روشن
 حکایت لب تو در ضمیر کان روشن
 سخن ز نور نشا و خدایکان روشن
 که ملک است از ان دوده و دودمان روشن
 ز کله نکه او کو و آشیان روشن
 ز پشنگه شود تا بکشان روشن
 شود چراغ از فروغ ظفر آن روشن
 زمانه را نشود صورت امان روشن
 کند بگاه طغان ز آتش شان روشن
 برون بر دز پس پشت ناکهان روشن
 جو صیقلی کند آن تیغ جانستان روشن
 جو از شهاب اوست داستان روشن
 اشارش کند از ناخن بنان روشن
 جو سلک خط کند از کلک در فشان روشن
 کند بنات وی از غیر بی جان روشن
 ز نوک دیده خاک بر آستان روشن
 که هست بر صفت دیده جاودان روشن
 جو آفتاب درین صفت سایبان روشن

در زای روشن تو روی مهر و مهر تیره
کند ز لای لای که بر طایفه عیار غایت
کسی که روزی از آسمان که برده است
دل از لیب تو خون کرد و خشم کرد بر می
قد ای که شاید که این چنین شعر
در آوری منی زانکه جو تیغ ایمان
بدین سخن سخن هیچ شاعری خود نیست
ز رنگ روی ترنج است همچو او لیکن
شعر این بحسب خلک در مغرم
نخن شود معانی لطیف بی از بحر
صدها چند دلم در دمانایم شعر
همیشه تا بر زمین آقا بجا بصر
زود و بهشت فلک چهار شیوه بزم تو
ایستادی روی دل آوری آن صم
ایستادی روی تو مهر اندر آینه
نشانده شک موی تو از شانده کرد ماه
در موی شک نفخه تو سایه نافه چین
در موی تو ماه شده شانده شب نشین
هم شانده نیست موی تو خوانده مهر و ل
چون موزانی شانده یعنی در روی نیست
فایده روی مهر فرات آن شکفته دید
شاه جو موی کرد و ز ماست مهر و دور
ای ماه موی شانده کلن تا ز مهر و دست
در موی مهر و ماه روی که از موی چشم تو
شاه شاه جو موی تو مهر و مهر و مهر

ز خاک در که از چشم از رخ جان روشن
مستعد و دم که شود و شمع آسمان روشن
شود ز چهره تو مهر تو روز زمان روشن
کند ز دیده به پشت روان روان روشن
که شد بلند تر از فرق فرقدان روشن
میان اوست پراز که هر دو کران روشن
که همچو آب روانست چون روان روشن
غبار هر دو کند پشتک امتحان روشن
معانی است که کرد و در ترجمان روشن
که ز تاب شود ز ریشمان روشن
که بمن آن کندم چون حساب آن روشن
نماید از پس این سبز پرینان روشن
شکل شش جهت و هفت بوستان روشن
شانه ز ماه و آینه مهر موزان
موی ز شانه ریخته عین بر آینه
نمونه و عکس و تو مهر اندر آینه
بر روی به صفا تو مهر آینه
و از روی تو جو مهر شده نور آینه
هم وصف ماه روت کند از مهر آینه
روشن جو مهر ماه هر کشور آینه
بر ماه موی رشته و بر عرو آینه
بود شک نهفته ز غیرت بر آینه
هر ساحل که کند بشهر آینه
شد هر نقش شانده فخر عهد آینه
در روی جو ماه روی بخاکستر آینه

از مهر موی روی تو لبی شاه مهر با لب
آن شاه مهر تیغ عیان و دل که هست
موی که بشانه دهد ماه را مهر
سپش بروی ماه کند شانه و لقب
تن موی شانه خوب شود مهر و ماه را
موی ز مهر پی نبرد تیغ ماه روش
تا مهر و ماه شانه مغربست پس بدید
موی ز تیغ شانه زوشش باید از صفا
نشد نشان تیر و باروی مهر و ماه
بهر شمشیر که دایم مایه کرد دست روی مهر
بد مهر دشمنش جو میان دو شانه موی
ای ماه روی مهر صغیری که شانه را
موی ترا بهر زنده شانه مشرب
ماه مینه و شانه بر شکند مهر و ماه را
دو کاه شانه کردن مهر زنت دید
لیلی اگر در آینه رو آوری مهر
خصمت جو موی شانه زوار درع و دوش
آری جو شانه موی کشان مهر و ماه را
خود مهر نه بشانه موی بنزد دست
بر موی تو جو مهر کند شانه تانبار
خمس و موی شگافی جو موی شانه گشت
تاروی مهر و نه نبرد مهر من غیاث
میخوری مهر و نه از لبی که کور
جو موی که شانه سپهر تو مهر و ماه
از موی که شانه دولت مهر و ماه

کرد مهر دست غایب بر مهر شانه
دست موی شانه با شانه و شانه
سپش کند جو روی و لبی اندر بر لب
نبرد جو مهر و ماه جو بر لب
جو موی خورشید کند شانه
در وصف مهر و شانه زبان مهر
از خنجر و دوش مهر ز آینه
بر روی مهر و ماه شود مهر
شمس مهر شکاف و راجا که آینه
جو موی شکاف شانه دشمن مهر
قوش مهر و لاله و روی صفر آینه
دوازده جلال روی تو مشک تر آینه
روی ترا ماه دهد خاور آینه
موی در آنز مانده نه روی مهر
از خود بدید که مهر و بکر آینه
مهر و موی شانه شود آینه
جو موی روز کور جو چشم مهر
روی آری از چشم درین مهر
بر روی مهر جو موی از ساغر مهر
کوهر کینه ز روی جو مهر
در مدحت ز مهر و مهر و مهر
مالی نه مهر و شانه بود از زهر مهر
موی شانه جو روی شانه بر از مهر
و مهر و مهر و مهر و مهر
و مهر و مهر و مهر و مهر

پنی جو روی و پنی بختش آن هر آینه
نگر بختش روی آینه واری شود پدید
روشن تر است روی تو چون عرق شود
آینه روی آینه روی خود و پدید
چون روی تو آینه بینم که روز و شب
چنان مقام روی پیدا دبرم از آنکه
نماند بختش روی نماید که روی
انگش من سپاه ضحری مرا که هست
و غم غیبت دینی و دین که از جین او
از ملکش ای و من و ارسا و آسمان
تا عدل او گرفت جهان را و آفتاب
وز خجسته و در و دوش کی رادروند
از بختش آفتاب رود روی تافت
چون شلخ شلخ شلخ کند از زبان تیغ
بخواهد را بر آینه زانوست و سپهر
بتر از آینه بر آینه روشن برون برد
شما با اگر در آینه پنی ز عکس تو
شما با بجا کبای تو بشت روی خویش
ز دراکشی منی شمر و از عطای تو
بشود که کرد خاطر خیر و مدح تو
چون اهدای عجب که بر دار نکو پست
لطفش که شد آینه معنی سخن برین
ز آینه بنات شد خجسته بر هر
تا آینه بعد از صفای و شست تیر

پنی بلکه هست فتنه آن بیکر آینه
آینه رخ تو رخ اندر آینه
روشن بنا شد از جو کرد و بر آینه
که لطف عارض تو بنا شد در آینه
ز آینه است کو هر و در کو هر آینه
گاه از کجی کند غم و بستر آینه
هرگز نتافته است ز خاکستر آینه
هر و پس مدح شد داور آینه
بر داشت راست نسخه ماه و خورشید
از هر هفته ناطق و منظر در آینه
بر رنگ چهره کشت جو اسکندر آینه
کرد و جو آفتاب جفا کشته آینه
چون بخت خجسته کند آینه
زخم زبان خجسته بر سر آینه
زانوی خضم راست کند آن کر آینه
کر غرق آینه زبانه سر آینه
اسکندر ی پدید کند و بیکر آینه
زین آرزو که دستش در آینه
زین روی بشت کرد بسوی ز آینه
شوی کز و صفا برد این خضر آینه
به پای او نهادم اذان نکر آینه
گاه اندر که کند خجسته مضر آینه
و در کو هر و عاصی و کر جا بر آینه
تا هست بختش و بیکر آینه

باد پیمان ملک ترایت آفتاب
خط مشکست کرده ز خط موریت
شدم چون مور مو بویان بجان تا ترا دیدم
اگر موری به پند موی آن خط جو مور تو
خط مور است موی زلف تو چمد چون ماری
بران موران و مارانت فسونی خواند هر مویم
و بان کو جک ترازموری لی در و شکم دایم
لبه شکرین موری با آن مور دل و اند
من آن مرم که در وصف تو موی می سکا بزم
سخن چون مور و موبار یک که به بادلت کفتم
منم آن مور بپاقت که همچون سیم شد مویم
چون صد مور تواند که موی کم کند از تو
من آن مویم که کشتی بی سر چون بر کذر موری
جو موز صد زبان افشاده ام از دست مور
مرا جانست همچون مور تن چون موی از بخت
جو تو بر سر نهی دستم منم آن تاج و موری
چنان در کرد و دیا و تو زان خط زیر مویم
نه یک مویست اعضای من هر موی
دل و تن مور موی دارم و آرایش مور غم
علاء الدین و الدینا که مور و موی چشم او
نهان آرایش موی خصمش لی سر موری
و هر موی ز عدل او موی را بهر موی
اگر موی ز اعرش موی تا به خصم جو موی
سلیمان اگر موی سیاه بوی از عونت

و ز آفتاب روی ترا در خور است
شده از هر آن موران مشکست فشان موی
بر اطراف تو موران و در طرف که موی
شو و آن مور را از مشکست عقل سر موی
بکار ما چون مورم مداه کنی چشم سر موی
شدم من مور مور را نیا مدکا بکر موی
میان لاغر تراز موی و کونی سبزه موی
بکفتم صد سخن بو در نمی کجده مکر موی
زبان مور خود پین کردیدی بر شکر موی
نشد کامی چه یار و کرد و بر روی حجر موی
درین موری غین بکر ندیدی کر ز موی
ز موران کی بود ملک سلیمان خط موی
ز آزاری جنین موری نگار بر کذر موی
اگر چه آبخان مورم که نام در نظر موی
یکی بکر که چون مانده است موی
جو تو در بر کشتی شکم منم آن جانور موی
که موری بر سپر آرد و بکشد از من موی
نه یک مویست کز احوال من بر سپر موی
چنان کشته که پیش تر شاد و او که موی
چنین صد مور مو دار و تن او زیر موی
نکویم بی سپر موی که هست او بی سپر موی
کند موری ز عوان او موی ما بهر موی
به بند و کمرین موری و در آن موی
کند شکار سلیمان موران با یک موی

و کر موری در سبک آن بود موی بر کمر
و کر در موی در موی ریش را حسن نمی بینی
بوده پیش مع بران آردت خم کمر از موی
عدو موریت در اعضا جان در اشک خود
خداوند سخی ملطافتم کر موی موی خود
تن چون موی من را دست از نوک قلم موی
خطم موی است معنی موی خشک آرد و اندر خط
چو موی در موضع لا غرم لیکن بدح تو
شباب عمره در موی گفته است خوب شعر
چو موی موی کی موی بخاک پای او ماند
الانامور موی باشد که اندر عالم هر کس
حس و شش موی موی با در موی بسته محنت

بد و نیمه کند آن موی از زخم جسم موی
نکبذ خانه در موی موی موی موی
بوده عدل چون موی تو از عدل عمر موی
که مانده در و حل موی با خود در موی
زبان موی شکافم نمایم کر موی موی
دل چون موی آشفته است از تر جگر موی
که دید اندر دل موی جین بار موی
عجب موی که بشکافم در ایام صفر موی
دل چون موی نیز از قضا سفت آن قدر
چه مردان اسد یاری چه هم شک که موی
بنوید بر موی موی زوید بر موی موی
خود آن موی است اندر باخم خود موی موی

بر عرفان منم کسی انگشت چون شد
کشن صد بهر موی انگشت مضمر است

چون بر رگ جنگ آوری ای زخم در انگشت
رگ راست بند در صفت جنگ نگارم
تا غره خورشید فروغ تو بدید است
هر جا که گمانست شود بسته دپست
از چپن تو گرفت در آفاق قیامت
خون دل من ریزی و از خلق تر پیست
بپس دل که برون آورد از حلقه موی
یکسو بنویس چون خط بر روی
فرماند موی دل وین که بخاری
صد موی بوشش عیان بر کف بر دست
کر موی از لطف بر انگشت کسارد

هر دم شود از تری جنگ تو ترا انگشت
از قول مخالف منه ای زخم در انگشت
هر نه نکند روی بسوی تو ترا انگشت
روزی که کنی لعل بها از خضر انگشت
چون میدید آخر زکنا هست در انگشت
در دست نکند کن که به لعل ترا انگشت
ره در زره زلف تو باید اگر انگشت
آسان تواند که نهد بر ترا انگشت
باری و کر احسان طرف کن ترا انگشت
صد صورت معنی نهان در ترا انگشت
از بعد امان یا بد از ان بکنظر انگشت

ای بر شکوهی که به بسته است جو جو را
کلک تو بنایست که هر دم ز نفاشش
در صحت کلک تو که عیش همه صحر است
از نوک قلم طره خطی جوئی راست
سلطانی اگر دست بر آرد بد عایت
تا بر پسر انگشت بود بارش ناخن
امر تو جان باد که حکم تو کنی دست

دایم ز پی خدمت کلکست که انگشت
بر شیر و شیرین شده چون شکر انگشت
محرم شده بر راز قضا و قدر انگشت
صدای معنی چون موی بر پد انگشت
مردم کشد از کام ز مانی و کر انگشت
تا در بزمین دست نماید بجز انگشت
شانده بمیان دل سخت جگر انگشت

ز تسمه ماه و شان بر رخ از عنا ناخن
مرا ز ناخن عشق تو روی و لخته است
خضاب کرده انگشت را بخون و دم
مزن بدیده ام انگشت تا زخا مره
ز پس که در غمت انگشت در دیان ماندم
کمی بفرجت دندان کنم ز دست انگشت
خاف شدم که جوی دست اگر برویتم
بهر زناخن در چشم آفتاب بر آید
بر استی آنکه تو با من خصومت انگیزی
نشست در دلم انگشت ای کجا رجنانکه
کز پیر عود دل آنکه دست او ز خد نک
عدو تو ز رخس تیز دیده تواند
در آینه کلا کند دست او ز افشانی
بشک اگر زند انگشت چشم که در عرق
به پیش من به شو حکمتش غایب
در آفرینش بر دامنیت غایب سلطان

کند خضاب جو انگشت خویش با ناخن
نمودی از سپهر انجست خویش تا ناخن
که سپهر آفتاب و به پهن کو انا ناخن
ماند ای کل مقصود در عنا ناخن
شدست بالبد دندان آشنا ناخن
کنم بخار ز انگشت که جسد انا ناخن
جوگاه کرد انگشت و کسم ناخن
کنی کرا سپهر انگشت در بهو ناخن
و دوست می بزند خصم بر جفا ناخن
بجشم دشمن مخدوم کرد جانا ناخن
ر باید از سپهر انگشت ماه رانا ناخن
که مایدیده او ناخن است با ناخن
شود زهر تو انگشت کیم با ناخن
بران مثال که در برک کند ناخن
ز زنگ بود علی انگشت مشک ساناخن
عسیر بر زنده انگشت مشک با ناخن

همیشه تا که بود ساق را بکعبه وصال
کلید مخزن مقصود باد و انگشتش

مدام تا سپهر انگشت هست تا ناخن
در سحر دست و کنجینه عطا ناخن

برود و لعل خرم آن زلف معنی با راست
کل که صد روی نگو بر سپهر او میگردد
مردم دیده ندید است در آفاق جو تو
چشم من فتنه روی تو شد است نیکو
نیکو که گریه تا پای کرمی نبسد
در زبانه کرمی در صفت دندانت
در سیاه دول آن اختر برج سیاه
تخمین کالش لب پر فلک
رخ را زلف خط ز آینه درین نزد
گشت عدلش بجان چون رخ خوبان و
ای سکنه طهری کاینه شمشیرت
غالبی تو نیز دیک بزرگان عجم
که هر سنی و دار پستی همچون بدر
در دل شیر و تن پیل نشسته است بزود
برین شیر و تان زخم خدکت زهر است
تا بهای کرمت شاخ سخا را بردار
هر که بر خاک خزان می شود از بی برپای
بدر با کن به نگوئی سپهر خلق شاد
کار معنی بجان از کرمت با نظم است
من که سلطانم از مدح سعد
چند قصیده نایم بر زبانی سخن
با و در آن تو تا پیام در و در است

سود و جانها دم آن لعل طهر ز و بار است
پای صفت ز رخ چون سمت بر خارا
کر چه در ز کس جاد و تو مردم خواست
فتنه کان بی رویت همه شب پیداست
به آن راست که او بنده آن گفتار است
راست چون تیغ ملک پر که شهوار است
که ز شایان اقا لیم جهان مختار است
سم بران سال که اندر وین سو فار است
قطره آب نکر صیقلی ز بخار است
ظلم چون زلف تان در هم و بی بختار است
در صف معرکه خاقانی کشور و ار است
نافه مشک ختن لعلی تا تا راست
عالم از دست تو چون تیغ تو که هر و است
هیبت زهره شکافی تو جان عنایت
در دل پل تان نقش کندت ملامت
عالمی برگ و تو یافت چون گلزار است
در کلبستان نوال تو مرا و را راست
که درم بنده احسان تو چون دینار است
شعر او زن سخن را بدین مقدار است
کو هر پاک در سینه صد عار است
بر تو عا ختم کنم زانکه و عا سیار است
با و در آن تو تا حکم قدر بر کار است

تا بر نعل تو که هر درافشان آمد است
طلعت کسویتوروشن شده اندر جهان
چونکه ایمان و روی آمد کار زلف کاوش
در دل بر سوز مشتاقان خیالت جای
در دگر بالا بلندت کرد تو انم که آن
تا بر نشان کرد و نعل درو را دستش بجز
کلک و چون سپرد ده در ظلمت اندر خفا
و شمع شمشیر مهر آسپس دشمن به و سال
خشم ازین شادوی که جان در پای و خواهد
ای زبانت کو هر فشانده بلفظ پارسه
تا نظر کرد دست در فضل تو از روی قیاس
هر که خود را بر تو بندد چون کمر از افتخار
و آنکه شوانت دیدن سویت بی همتا
هر که خوان نواست در و دهد کردن صیلا
هر که از افلاک بر تن جابه چون کل باره داشت
نقش زنجشقی تو بنشست است ترکس را بچشم
شاید از نازل شود در شان تو آیات لطیف
هر مدحت بر ضمیر بنده سلطان نشیت
هر چه در مدح تو گفتیم راست گفتیم شعر من
بی غلط در جوهر مدحت هست شعر من از آنکه
هر چه در مدح تو گویم بر بصیران سخن
چون حق مدح تو نتوان کرد و او گویم دعا
تا دعا را هر سحر در عالم کون و قیاس

چرخ من زان نعل بر که هر درافشان آمد
زانکه شمع دل در و بسیار بنیان آمد
این عجب کار بست کس بخند بر ایمان آمد
طرفه کاری بین که در آتش کلستان آمد
مستعان از خدمت مخدوم که بیان آمد
در پناه لفظ او که هر که زبان آمد
کوئی اندر حجت و جونی آب حیوان آمد
راست مانند که آن بر خویش لزان آمد
بر سپهر نطق سیاست پای کوبان آمد
بازت این شمشیر مندی از قهرسان آمد
جرخ را از جبریت بسیار دوران آمد
کوهرش از آبرو و غمی شیش خشان آمد
غنچه وارش بوست بر اندام زندان آمد
شهر طرا و پس فردوسی مکران آمد
از نسیم خلعت او زرد ایمان آمد
خلق میداند که او معلول یرقان آمد
چون تو احمد سیرتی و بنده احسان آمد
تجنان کا نذر در مهابه سلطان آمد
زان بلند و راست همچون سپر و بنان
همچو از سپر تا بیابان آمد
کاذبیت دانه در خور و نه شایان آمد
کان بدین ملک مقبول بزوان آمد
کام از باب صلاح و زهد ابوان آمد

چون در مار و کرم و دشتان باد خرم

مجنون و دیوانه و کوه و لاجون شیطانی است

دیده در دوزخ و دشت و کس و منش
بکوه لاله گرفت سبک بر دامن
رود برون شدن خویش کم کند بدانش
چرا بحر معلق شد است چون باروت
چرا میانش بر خود چون موی می چید
جام دیده بر آید جلال رویش تا
زگرید گوهر چشم چرا شود پدا
همه شک که روانست کوه افشان نیست
سپهر عز علا شمس لدین دولت که گشت
بخش آینه و شش کلک ای و منش
بچشم آورد و در بحر جام را بر کف
ز خط بسته بقیان کلک او صد سحر
سخن خوابا دگد کلک او نمخن با باد
چو نوک خانه او در ره خطا برود
ز نوک خانه است آفتاب آینه
فلک شعار او در غر نبده سلطانی
بدین مشاع که وارم جو عقد توان خوا
نند شنیده کل جبر لعل تا بر سپر
چنان سباه شکن با دهر بکلک

کند بوی باد صبا و صف غنی و منش
که تابنده زند پیش بگون منش
اگر نه مایل کشیده چه ز منش
اگر نه خنده کند ره نمانی منش
اگر نه شکنه آموخت زلف پر منش
به بهای مژه سبزه ام تر خون منش
جوی لبش خور و پرست چشم بر منش
ساسبی بر کلک مکرر منش
میان سبزه فضلی بر دانه منش
که کرده اند خطاب آفتاب تیغ منش
به نیم جرمه شود دور بر منش
ز صحر صد به بهناست اندر منش
ز خاک کمر جگر ما شد زاده منش
چرا به پیش بود باز نافر منش
بوقت تیغ نقره زان می بود منش
نظر کار و انصاف هم ز منش
و عاکم که کند مستجاب منش
سلاح وار بودند و نه ناز منش
که سبزه نکلند مانند حمام منش

ز دشت این کوهان جام شیشه کو به

چون خویش خود را به بسند ایم کمر

زمانه سفله نواز است و در هر حال موز
 جو موم نرم شدم از سپهر پرده
 مرا از خوان نوازش نواله نرسید
 که از جفاست چو کل خار می کشم زین وی
 سپهر شکم از سرستی بروی می غلطد
 زنده بپیشین دارم بدست بر همه خلق
 بر از ضرب جهان می خورم جو سلطانی
 ازین کشاکش دیوان خط امان یابم
 قولم ملک مغایه عزیز دولت و
 همه پست است او پهنه زمین دارد
 وز دیو باد فدا در زمین دولت و جاه
 ز سرکش جو شک در اندام نافه خون
 نسیم خلق و برادر صبا بر و بخت
 که از سخات بنا موخت پشه دست
 زبان بوصف نوازش جو خصم او عاجز
 بوقت عزم جو آورم پای را بر کاب
 ز فعل مرکب او پند گرفت از ان
 ز دولت دست بفرآک صیقل افروخته
 ای مرا نوازدهم زمان ثوابت جرج
 ز رای و شن او روی مهر ز نورش
 ایام محبط خیر که اندر ایام است
 فتد در جو بهر یامد و بار دهم
 ز راه روزن از ان افتد آفتاب سینه
 هم از عید امشب سال و نواز سازد

ستاره و سخن فصلت جرج خصم هنر
 ازان می گرم انگشت جو خاتم زر
 که جاشی خود روپ از یکا جگر
 که بخت کوز یک خنک پیغام ز بفر
 بخون و خاک درم میسوزد لاله حمید
 چنانکه مجلس دل خورده بر زخون ساغر
 کران جو ز بخت اقامت سبک ز خاک پسته
 هزار طعنه ز ابنا ی خویش خود بپرس
 بعارضم کند از ناظر زمانه نظم
 که کارخانه دین را از دست باگروفر
 جو آفتاب فلک زیر پای شهسوار
 و قارا شود اراک را ملک در انسگر
 که از شعله خورشید بنده اثر
 ز علت یرقان یا بد پخته عید
 چرا ازین کل دندان می فشانند
 جهان ز ماه کالش جو رای او افروز
 دید ز غا پشه زین بر آسمان اسپر
 ز اختران بک پویه ساقی است نور
 بخط حکم از انست خطه اخضر
 جو آسمان و زمین کشته اند زیر و زبر
 چنانکه عزمه را ز آفتاب عر
 سعی جو د تو از رشته رسته خلق در
 ز ذوق بوبه و هر خاک آسمان سگر
 بخانه تو که مدخل نباید از ره در
 بوقت آنکه کند بر سبیل تو کزیر

بجشم کلک تو کرد و نهادهای روشن
 بوقت طلوع کنی ملک دین سازند
 زبان کلک تو ندانندی تیغ شکست
 برو سپاهی کلک تو آبروی جهان
 خط تو کز عود و سمان فضل را زلفت
 بخت را قدر از دست تمام
 زنده لطف غم خور تمام کن کارم
 دراز شد سخن از در و پیر می برسم
 بقاء دولت تو عز و جاه جندان باد
 جو برکش و جیایک کره زلف دراز
 ز چشم بدست چشم مشغله تو کارم
 ندیده ام جو تو کاندل رب تو دیدم
 بوئی بهشت که گشتی قیامت همه کیتی
 منم بظلمت غم مانده تا بدیده ام از تو
 بگرد حق زلفت که هست کعبه عمرم
 مرا بیاخ شیرین نوازشی کن اگر نه
 بجز همه طهر زمان موبد دولت
 سلاطین و زاده دوده نظام که کلکش
 بدست کرده جو ثعبان سحر ساز قلم را
 جو بسته خانه او در کشاد میان را
 و کر بکاه و غازی نهاده بر عنقا
 براق برق شتابش بکاه جلوه جولان
 بعضی آفرید دیدم آن عجب که ندیدم
 کشد جویخ حایل بوقت جمله نمودن
 شکوه باد عود و نهیب ز غنچه برش

جوان بهادر و دل سپهر در کشی بصر
 ز نوک کلک تو ندانم کلبه ظفر
 به پیش دولت تو کرد و عوی کوهر
 جو شمشیر خضر اندر ظلام کرده
 جرات معنی جون موی ز بند و مصر
 که شیشه اند بکام زمانه اخت
 که بنم خورده غم گشته ام غم من خور
 زیادتی بکنم اختصار اول تو
 که کم شوند بقدرش همه سان و هر
 هزار عطیه برآمد ز مغرنا خور
 کشاده حقه صفت صد هزار مرده ام
 هم اختران فسون ساز و هم بلال سخن
 قد تو طوبی و زلف تو مار لعل تو
 لب تو جسته حیوان ولی جو پند سکنه
 هزار دل بطواف آمده بسان کوه
 کم ز دست غمت مستغاث بر داور
 که دست خانه او بمحو آفتاب منظر
 نظام داد بکاش ممالک و کشور
 بجا آورد پیکار موسی شده مضور
 کشاد بازوی انصاف دست و دست
 بکوه قاف در افکنده لرزه از تنفر
 طراز بسته زمین را ز لعل آینه بیکر
 حکام و رتبه اش تمام بر صبر
 کند حایل کردن سپهر حور و بنهر
 شکسته پای بلیک و درید جنگ غصه

فروغ و او پسندش بهفت دروغ الموع
 زهنگم که کس تیرش جناح رفته طفل
 اگر بزم نشیند ز بهفت جرح بجز
 کشته کوشه طبعش محط پسینگی دل
 بیک کرشمه برده صفت سار دل صبی
 یا بکوه کنی کرس کوه پنجه دست
 اگر عود کرازا بکوه قاف برآیند
 چهار عنصر نه جرح و بهفت اختر بار د
 اگر ببارد باران عنایتی ز عطیات
 هر ام شد ستم جرح بر جهان زهیب
 ز بس که خصم تو چون کعبتین منقلب آمد
 در آفرین تو سلطانی آید و که طلسم
 ترا هیچ به حاجت جو تو پست و نهاد
 همیشه تا که بود مطلع هلال ز مغرب
 خداست حافظ و حارث رسول شافع و لی

زوایح بر او نه پیش نه و لایح بد و ز
 ز بیم طفل صفتش شب و بخت شمع
 تو به کوشش و صلاه صبور و وقت لغز
 یو یی هر حد جانشن شو و سپهر کرای هر
 ریک فروغ شکسته و وی نبات تباه
 قناد ز لرزه و در جاده کن کسب خضر
 ز یکم خور و رده فرو شود بزمین و د
 بشش جبات دو عالم بکا ز جو دگر
 صد ف عقم یا ند ز زادن در و کو هر
 جنانکه عید ز برو جو و نار سمه
 قناد عاقبت از خانه قرار بشش و د
 که بسته دسین با بر صد او بستا و فو دگر
 خود اختر از فلک راجه اجتاح بر و د
 مدام تا که بود مد اطالع ز خا و د
 زمانه خادم و داعی سپهر بنده و جاکر

ریحان خط و راح لب ای روح مصور
 هم مینگ خطا در خط این خط خطا کبر
 زان غرزه غار تو شد غدا که
 کرمی میسیم من سالی عذارت
 هر آفت خنده و بکه گشت ز بهره خود آب
 در ملک کن زلف سیل سیل
 زده و دم دم من خور و بخت
 بر عارض خیمت جو کرم عارض عریض
 خشم و سپهرم ز تو ای شوره صد

ریحان تو راحت ده و راحت روح امیر
 هم طغنه بران عسبر از ان زلف مغنیر
 بر لولی لالاب چون لاله احمر
 زان چشم تو صد فتنه سر آید بهر و کبر
 انور افکنده انوار بر و نیست انور
 از هر پنج چون ز بهره تو ز هر فو و کبر
 صد و لیل و لیل و لیل تو ایام گلش و کبر
 از چشم چشم چشم چشم چشم و کبر
 همچون کرم ز کرم کرم کرم کرم

محمود محسن فرو در خور و مجا اهدا
 اندر نظر ناظر و گد و رده و نظیرش
 از کاهش که کاه شود پیش شکویش
 ای کز بی طاعت جو مطیعان بد و صد طوع
 تیغ تو که اوصاف صفا دارش اوصاف
 براق شود برق بران اذتف نقاش
 ترکش کشا کش کند و بلکه کشا کش
 تا غم شود از بیم تو با غی دل با پیغ
 و فضل ترا هست فضیلت بر فاضل
 بی کفوی و دارای بکف آیات کفایت
 و رجاء طبع شود از دست تو لامع
 از بحر ضمیر آن بچار است به بحر آن
 فرقه ترا فرق شده بر پیر فرقه
 سلطانی سلطان سلاطین کما است
 تا پویان بر پایه مرخ است بی صبح
 جام کرم از بادیه تو یارده آبا و

نور حوض عرض عرض راسخه جوهر
 ادوار درین وایزه دیر مدور
 مقرون با فاعل شود آن ذات موقر
 پشت جو زمین پشت زمانه من
 در صفحه کین کونه رفا کنه
 بر آذر رانی تو سمنه جو سمنه
 در عرب تو از عرب زنی از بی خنجر
 در خون بکنه خنجر غراز سم تو عر
 و زکیر تو بر کل ایکا بر شده اکبر
 آری قلم تو قلمون را جو افاتر
 در لعاب آن خار نماید خور خاور
 وز خاطر زرخش بخیرت بخاطر
 شعوم ز شعارت شده از شعری برتر
 خسل علم علم و را عالم در بر
 تا کرد آن برگردون کرد و نشت به خور
 مصباح صباحی ز صوبه تو منور

شد اگر جلالت ان حتمه روان
 بر خوس خشک کرد و گراگوش است

بی باقی بنکام بهار است
 مرو مطرب که ایام نشاط است
 سواد بوستان از خط سبز
 زمین از سبزه باد از کوبی
 بباط سبزه زان می کشته دایه
 اذان بسیار می خند و بکشتن
 جواد فلک مهر وید ز مهر و

ز پیر بر کلاه
 به ساقی تو جامی کین بهار است
 جو روی تو خطان کلفه است
 دم طلا و پس و پشت سوسمار است
 که شاخ شاخ را به کام باز است
 که اندر بهر بسیار است
 در و چون ابرو و ابرو کلاه است

از آن پس بجز پیاپی پیش نهاد است
حریر سبزه می باشد کشتن

بیای پسر و پسر کرلا و کل
زهره پوش است آب بر پشته
نیلوفر آمد ز آب کوچه
ریاحین در کنار آب خفته
بنفشه پسر فرو افکنده ماند
صبا کل بانگ طبل ناشنیده
خشم دارد بهار از سبزه و گل
سواری میکند بر نیشکر مرغ
همیشه از پی سر سبز شاخ
مکر دارند نای و چنگ مرغان
عروس بسته اندامت غنچه
چهره اشانت بر اوراق گل باد
نظام الملک کز رای فیض
منم سلطانی از تاج آن صدر

که طفل است و در باران شمع خوار است
که با دشتش بود آب بر بار است

خودست خوب و یان بر نگار است
ز گلش خود برد و خنجر گذار است
که در آینه عکس وی بار است
صبا زین رنگ او ایم بقدر است
مکر از خود باران شهر مسار است
بگل کشت آمد و در لاله زار است
و گل سهم الحشم چون بنه خار است
بنامزد قوی شیرین سوار است
کشاده در دعداست چنان است
کز پشان بوسه شان بر زیر و زار است
که گل تنکش گرفته در کنار است
مکر گلک وزیر و ز کار است
علوم زهره و به دستار است
عروس شعر شعری شعار است

بر شعر می خطبه عید می
خطبه درخت شاه مظفر است

عید دوم جوهر پست اگر
ماه من از پی مبارکجا و
دو بهمن رخ بنم و جانک
دیده من که شیشه صافی است
گفتش آنکه عید از لب تو
بخشش بخش از آن حلوا
میل من چون پزاید به شیرینی

دو جهان را طرب مینا کرد
ناگهان سپهر بخانه ما کرد
کوینا بهر دو عید کجاست کرد
بهرا و را کلاب پیدا کرد
خانه خلق پر ز حلوا کرد
خفت آنکه زان لب شکر خاک کرد
مجن از مدح شاه والا کرد

سایه حق قیامت آمد بن که ملک
چرخش ملک او بگردون بود
چرخش یزید زهره سبزه
آسمان زوز چشم بتره او
چرخش آفتاب بتره او
پیش دست کمر نشان تو باد
خوردان کشت ابر را ابر اصل
سایه که که نکرد اما گفت
بنده خیر و زهره مدحت
عید کن تا برو زحمت که عید

دین خطایش قیامت دینا کرد
سپه نامه پیر ز سواد کرد
چرخش خود هم از ثربا کرد
چرخش سار روی مرغ مینا کرد
خاک اندر دیا ن مینا کرد
نور ویت بدید صفا کرد
چرخش کشت آشکارا کرد
ابر دست نکفت اما کرد
ملک خود را درخت خفا کرد
چرخش بخت جان اعدا کرد

کرد و می وقت بختن سر قلم
زان نصرت که دین مد موید است
زیر فلک بیانه زبر دست اخترش
الهدیش بر جبهه قلبش نکرد راه
بر دشمنان اوست قضای بد فلک
کفتم بدل که هست مرا آمدی از و
در یا و لا محاب که بار شد بدست
بر کی که هست کسی نشاند حد و رشت
پر پشت پیل ابر عاصی سبز چرخ
آواز از آن عالم شنیده ام
پرتو آمد است اجل دشمنان زهره
طغرای نصرت تو بدست نبشته فسخ
تغی که فعل کرد بکدم هزار چنگ
تغی بگاه ریزش خون موید امر است
سلطانی اوجاست ملک که کشت

زین پیتا که زیر از ایوان خضر است
شاه زمانه نصرت دین محمد است
فرقدش بر نه بالای فرقد است
حصم از جواد منتظر است او مجر است
بد نیست هر چه دشمن او را قضا بدست
دل فال بد گفت بد و نیک آمدست
بر کی که هست بر یاری از آن بدست
دایم حد و در پیر و ن از حد است
بهر عود پس در تو ممد ممد است
باقی صداست هر چه بیرون کشته است
تیر اجل جوخت کزان نیزه زدست
هم نصرت اوست نیزه خط و هم بدست
مست آفتاب تیره فتح ممد است
در چانه می کشت تو حیات ممد است
این ممد و لطیف که بر روی کاغذ است

شد صورتی معانی تو از خطایب پاک
معنی را جو قد بمان خوان در دست و پا
هر من دعا پسند تو زان نیست جرج
طیغ شفق بود که بر اندر رسیده دم
جز جاده بقا دست و زان دست جرج

این شعر را که صورتی جرج است
معنی و درستی و درستی درین شعر است
کامیاب و من نیست ترا جرج مست است
هر دعا پسند تو زان نیست جرج
کش که خط ایمن که خط اسودست

هر دم برین حد یقه کل افشا و غمی که
رضوان که بوستان جهان را که یور است

باز بلبل در غزل خوانی شد دست
در چمن از ابرم و اید بار
غنچه کو یک دهن بسته است
بر زورش کوشای بوستان
هیکش دول سوی بتان کوشا
هر کجا خویسته بستانی رقب
میرسد کل در چمن و ابرم کشتن
اونمی آید ز من جان میرود
کافرم کرد از بگفتم زلف تو
دیده من در پیش درفش
در شکست من در پیش تو کرد
دشمن از سهم کاشش تا برد
تا بدید است آسمان جای ترا
ایز شا با لاف بخشش منزند
برق روشن می نگر کند دست تو
خدا که دو عهد تو سلطانی سخن
تا کشت کرد و درون بختم انوری
از زبان کلمت من سوراخها

عاشق سر و کپستانی شد است
غنچه همچو لعل میکا فی شد است
کل جرمی خند که و ندانی شد است
تا در افشان ابر نیسانی شد است
زلف پسند هر چه پیر نیسانی شد است
هر می خوردن بد پنهانی شد است
هر دم برم آن سر و بوستانی شد است
دوست ما را دشمن جانی شد است
آفت دین مسلمان شد است
همچو دست عاقم ثانی شد است
در دل شیر نیستانی شد است
زاغ را در خانه مهمانی شد است
آسمان را جای جیرانی شد است
وقت آن کوراکر بانی شد است
طلهها بر ابر ظلمانی شد است
خنده و لاجین سلطانی شد است
هنگام کل سپاهانی شد است
ورق و لوی عانی شد است

دیر زب چمن خضر کز بهر تو

جام پی بر آب حیوانی شدت

فرخنده باد در کف نخت و در بین
منت خدا را که شد اقبال عالمش
در جوی اوزمانه روان کرد آب
دین رسول جل متین است دوز کار
بنو دعب اگر پس ازین در میان دل
پوشیده نیست جلد برفه ماست راز دل
ای تم برابر دست تو آفاق را پس
چشم ستاره خیره نکرد و آفتاب
از آستین ابر برد و دست در عطا
آینه کو بروی شفا نیست روشناس
از چشم خون لاله ماند نافه خاک
تغ تو جنگ بوی پستی آمد که بد خویش
دارم طمع که هست درین شعر صد خیال
از حد کشت خضر و سلطانی انبساط
تا در جهان شدره بر شد هست عام
بادت ز نخت کز ده دولت بزرگان

معنی دیگر چگونگی روان آمدست از آنکه

ای بی پسته جنت بر بالاکم
بس که بار نیست و نایب ایمان
چون که پستی کله نو پوشش از
جعد کز بر کمر بر پسته
نخل بر قامت شیرین تو

آین عدل بر ملک شرقی تاج
اندر جهان ز با شش کفاف منشین
تا کر و ظلم شسته شد از عرصه زمین
امروز کرد را بطن معدلت بدین
از جرم کرک سازد جو غاله پو پستین
نزدیک دور بینی آن راهی دور بین
وای هم بجاکبای تو ایام را بین
خاک درت بهره شب کر شود عین
آید جوار دست تو پروان ز آستین
صورت نمی کند که بود مر تراقرین
عنمت کشد جو باد صبا را بر زین
برادوش دشمنت کند آخور که کزین
با آنکه یک خیال طمع نیست اندرین
از حد این بساط کزین دعا کزین
کایام دور است در سنین
وزد و گشت مسجل اقبال بر زمین

پسته کز جنت من چگونگی

زب شد بد جز بران بالاکم
در می یابد کفش آقا کمر
ناه در جوار دست ای جوار کمر
موی در زیر پسته و در بالاکم
خشک سر پسته سبزه تپاکم

خود و بهر خدمت بلا قوت
دل میانت برودم بد شد
موشد از رشک میانت شد آنکه
رضیتم ده نام به بچم در میانت
جو گشت از چشم ناداری نبیند
سیف دولت آنکه اندر معرکه
نقره از پشت و زراز روی عدو
سفته کرد و همچو لعل از تیر او
میوه را چندین گفت چون میوه
از دور دریا که با فصد یک
بست پیش دست تو قوس قزح
رفت موج کوهر از دست بخج
از برای بندیک بزم بست
بخت آن بر ناست کز بازوی
آنکه در شبها به بندر کاه کاه
از دغای بنده خبر و بسته با

بنشکر را بشکند و در چاه
کرد خود را در میان چاه
هست مونی از میانت نامر
بس که با کوشش بر آرم نامر
در رکاب بگردم و الا که
بست بهر کشتن اعدا که
بشکند ساز و غلا پی را که
آنکه دارد کوه از خا را که
نافه از لولوی لالا که
بر بنیاد از دور دریا که
ابر را از بست و مینا که
تا مرتب کشتن جو زرا که
آنکه بند و شیشه از ضیعا که
ساخت دولت بهر آن بر نامر
از مجر و کشتن خضر که
بر میانت از لعل لی مینا که

چاوید زنده با هم ازین شعر ترا آنکه
در روانی و عمر مصور است

مرا چو بخت شد و مسأله سعادت بار
فتا و عزم مغرب بعد عشر عاشورم
و لم کشایم بدان سو جنان کشتن نمود
بدان امید که ناز بکشم دیده شود
نصیر دولت و دین آنکه نصرت بر دوان
بجود دریا و دریا کشتن که بار
ایا عطار و و قدیمی که آفتاب کشت

دل کشید بر کاه صدر جرح کباب
سوی چین و چین خلق مصطفی آثار
که ره بسته شد از غاشیه کسپین باز
لفای روشن آن نور دیده ابراهیم
نمود آینه برای روشن شدن دریا
کدام مردم و و در بست ابر دریا
نخاک مقدم تو کشتن چشم و نهار

همه برون کلمه کلک زاده می باشد
چراست که کلک تو کشاید یار
قلم بکشش دست تو با لعل شایسته
دو قمر تو بر دو خانه مشبه است که است
کنه جز لطف بتان سر بر خطی در هم
هزار معنی چون موسی بر سر قلم
سخن و را جو کنم وصف لفظ شیرین

هر آن صفت که جزو نام است با و بهار
کره کجاست جو کلک تو از کشایش کار
که آرد و همه بر یک فقره که هر بار
همه بریدن ببل صفت کل
هر آن قلم که بود موی به سرش ناچار
نمیشود پس مونی خط تو بی باقی
قلم شکر ما کرد و ز غایت رفتار

ترجیع نیست مرجع جانهاست این مصداق
بر خوان که مرده زنده شود کز نیاورست

شاه نور و زردون آمد و در صیام
لی وصال مله زهرت کفون خنده کل
جام از روزه مکر زحمت خشکی دارد
از صیام آمد جوان روشنی اندر دلا
نخود امسال کس را کله نیست ز صوم
اکتفای لاله برون می جمد از عطسه خاک
با و باغ پیری میکشد از جان بخشی
نخل هر دو شش را که بروج انسانی
تا کل تازه پس از کل شرمه نژاد
همه از باد کشانند فقع غنچه و کل
شاخ از کوشش کشیده کل تازه شود
ز آب و آتش جو بنزد برب ز آب سجا
نورده و ارباب عجب غنچه که هر شام دبا
دست شیخ از بارادست کل سوری نکت
رو زنگست جمن ز آب سجا پس کرد
قلم شکر ما کرد و ز غایت رفتار

ای در یفا که درین شهر نشاط است حرام
وز خیال کل تخت کفون پیش بدام
که نمی خشک بماند شب روزش لیک کام
روشنی از دل قرابه چرا بر د صیام
کاغه آلبست ز بنان مزاج ایام
بس که ترکش مزاج زمی از آب غلام
پستار است مکر از نفس شیخ نظام
خرج به ممدی است و بیج شانی
بخرج الحی می شود و بیج شانی
زرج و دق و در و در و کل و غنچه سجا
قمری و فاخته چون شرح کند در و در
آتشین شد همه تن لاله قندیل سجا
چون فرو بست نخا اهر زخم صبح کشاد
خار با چون نه شد از صحبت پایش و نار
سویس خود را از کفایت آن داد
قلم شکر ما کرد و ز غایت رفتار

مسجد آید و شد و کوی خراب است خراب
 بود و در خراب است خرابی هرگاه
 هر که اعره قامت به بهار رمضان
 کلاه چون ابر مصلا بهی می فکند
 ترین سحاب کرا افشان و صبا و خوشبو
 صوم را سحر دعا در لب تخت مکان
 ای یگانه بدو عالم مژده دار کوین دست
 شام را در جن جبرخ جو کل میکارند
 می نویسد جو آن از مژه شیرین را
 جو که در کوه بر پیک آب جنالی رخ خود
 ان پس آنکه به بشد زبان حوران است
 شکر کز دهن دتنگ فقع می نوشد
 مهر و چون قدم شیخ بگردون مشان
 بر نیل است بر آب تک هدایت بر زمین
 اوست در حلقه ارباب ولایت ممتاز
 در جهان هر در مقصود که بروست قضا
 جرخ ازان یافت بلندی که های قدر
 خاک بایش تواند کرد به قدرت
 ای بیسی که دست کز بر آید جمع رسد
 بحقیقت تو یحیی و اصل مطلق شده
 میرسد که بفلک دست درازی رسد
 ای نشانی شد و آیات معانی نازل
 همه عالم ز تو که کامل کرد و بوج عجیب
 عقل کل جز ز ضمیر است نکته استفسار

اینک به قیاس مصلحت و اوان خراب
 تا خراب است هم از و و فلک کشت خراب
 شد بنفشه صفت از طاعت ریت الارباب
 کاه بر آب قدم می سپرد و بچو خراب
 در کلستان غفل می شکند و در و ثواب
 زان امان میدید اصحاب کندر از عذاب
 حمده هفت فلک قطب بهار را کل
 مورمان زمزمه بلبل بر میدارند
 صایمان از پوس آبی بزمان میدارند
 می به پسته کل کوزه همی پسند ابرند
 پای در شاه راه شکر فرو می بلبلند
 از زبان در سخن شکر فرو می بارند
 در ترویج تبسج جنان می زورند
 فراموش آمده اند در صفت انسان
 که و مش مژمن قدس و نش کعبه و اند
 جز بمفتاح بیانش نشود اندر بلبلند
 سایه بر جرخ فکندست بجای پرواز
 کرجه بالای بهم جرخ کند دست فراز
 زند کاسی ابد بادی کرم کداز
 باطل کوسپ اگر مهر غم این دم بجاز
 بهیچ پس را که کند با جو تو نبی پای دراز
 خسته و بی کرد و در فلک سخن مصلحت
 وای تو علم جو عالم معلومت مانع
 چون نونی در همه علم از همه عالم کامل
 هر چه بر تخت نقد بر به بند مشکل

چون غم سپرد فوده در طلب خط تو رنو
تا دل پاک تو در حضرت باقی بویست
چون تو بر نخته پاکانی بر نخته خاک
نام باقی است ای صاحب
بارست صید عیش بصیرت بر آمده
طوق بلال کرد حایل عرویس و از
از جسد جان تازه رسد تا بنا فک
ور خاک رفته و بد ز زمین آفتاب
از عطشهای خایه افشان جان را
انگشت ساقبت بلال و سپهر جام
در دست شاه زور و زین باد و بن
چون شاه اختران شده آفتاب بر آسمان
چون صبح عید غره غزا بر آورد
کردون برای چشم چراغ شب آرزو
تا بر سپاه شب بشنود شود روان
غوغای هند قان فلک بشکند جو صبح
خورشید تیغ نیز بر آرد بخون شب
غوغا صبح دم صد ف آتشین مهر
جاوش جرخ فاشیه ساز و ز آفتاب
منه ای منه جرخ عینا شملوک ملک
بزم از فروغ می ارم آسا فروخته
آینه کشت خاک زمین از طغای می
رضوان نیم مست مکر از جنال خویش
ترک سفید ساق مکر محلی حیات
اسانی صلیب دار صبیح که هر زبان

هر که خواهد که کشته بشود جوالی حاصل
چون بر لب غنچه بصفقت عزم صورت
باشش باقی شده تا روز حساب اصل
چو بقادر و زلف و ملک جهانی
وز می نسیم غنچه را بر آید
و از سقف آسمان بپاشا بر آمده
باد صبیح از تخم ترس بر آمده
ابر و سپر از گنبد خضرا بر آمده
شک ترا و مانع مطهر بر آمده
خورشید می در و شفق آب بر آمده
در یای لعل ز ابر مصفا بر آمده
ترتیب زمین و زار و پای بر آمده
کوه از کمر عقیق مصفا بر آورد
از شمع آفتاب تلالا بر آورد
سلطان صبح بر رخسار بر آورد
شاه یک سپهر را بپاشا بر آورد
هم خون تمتمن که بهیجا بر آورد
از سپهر نینک بر آید بر آورد
پیش رکاب جبهه و الا بر آورد
کر نام اوست و در سپهر بر آورد
مستان ز جرمه سا غنچه بر آورده
و از عکس خاک جرخ مصفا بر آورده
در کام جام که ز جرمه فروخته
وز آتشین زایل محبت فروخته
نیم از مصفا ز جرمه گویا فروخته

آخر نشاندیدم شفق زان رخ بران
بوی نشاط برزم و نگر بجز ساقی عیش
و عیش و می قناب معالی است در
مطرب نوانداوه نواهاست می زند
چون آینه می برکت حریف
چنگی بیکشید کحف خمیده را
بربطر باب بسته و هر که باشد
چو دانه را بر نکران طفل هست ناف
همچو تیر دایان و فز زخنده و فز از
آواز کو پس عید شو چون فروشن
آواز که در فضل بر نقش نشان یافت
و پیش نیکینه پینه اعلای شکاف
کر در رسید نوک خد نکش بکوه تاب
محصام از هر شکر که بر دای و الفقار
و آن دم که بود غم سناش بوی چرخ
خاکه ریش ز در و کد تا کند سپهر
سلطانی از نوای سخنم عندلیب باغ
تا که هر دو عایش و عیش ز موی طبع
در وقت می سحر آفرین شده
در دعوتش زبان میجا کشاده باد
بلند فوج چوب بنوک حسام او
تاج بخت چرخ بود در جای او
بر او و شمشیر که نعل وی آید بلال جای
در قصر او که تاج سپهر او بختانش
ایوان سپهر فرادی او با او استوار

و فاخته آن کف کف ز بار فروخته
از فلکی می چسبیده و آفر و خسته
بر خاک می روی می روی می روی
ساقی صلاه باوه میا لایحه زند
هر دم نواز از هر در میا لایحه زند
بضا و واریش بر اعضا می زند
نوع و کر زهر رگ آوا می زند
وزرا و ناله بصحرای می زند
بر روی او طباخته بعد می زند
و دولت بکفرت شد و آلا می زند
هر چند تا تحت شکر می روی می روی
رحمت بکلمه کنسید خضرا شکاف
در ناف کوه پیشت غفا شکاف
یک رخسار او و و صف بجا شکاف
تا آنک یتر عقد شتاب شکاف
فیضان کان پینه دریا شکاف
در جوش جو غنچه دهن و شکاف
بحر دلش و بان صد فاسا شکاف
در دست فکر تم بر میشت بر شکاف
از مدحتش ملائکه آوا کشاده باد
آن فتح تاز قلعه مینا کشاده باد
ابو ایمن است جنت باو کشاده باد
آخر بهشت خانه خضر اکشاده باد
بر خار خاک عنبر سار کشاده باد
بنیاد ز نیکانی اعدا کشاده باد

هر روز در پرتوهای عنایت برای او
هر پیر چرخ نیل و گیسو در پیر چرخ
که در این سحر شب مشکلی بود
ز می کشاده بروی تو آسمان در فتح
بو آفتاب ز مشرق بر آبی گرفت
ز مو کبک پست خاک بر سپهر خشم
کنون بهج در از قفل من بود از آنکه
در از و پستی قدرت جنات داد خدا
مژده قاف فلک ابر دست دریا کمر
زیزه تو در خشنده شد پنهان نظر
کان بر من که ابریت بر سپهر دریا
بسی ز آب و نیش آبکنج کش
کنون زامن ز تیغ تو در میان تخت
نظر کن روی زمین ضبط میکند ای خضر
که چو در قفس من کو چو تیغ بیرون کرد
کنده بروی تو هر دم صد آفرین دست
بفتح و دولت گمان ترا به فتح بود
به سبب تباری شمشیر همچو قطره آب
جنان گذشت ز دریا ذوق خضر تو
جناب چن تو بر تو فکند بر آفاق
عدو که با تو زبان کرد سپهر عدایند
شد از جبه زنده جاوید دولت روشن
جو تخت تو ز کربان تخت سپهر کرد
تو فی محمد به سره در آمده دولت
کمانت راست دو خانه که شد حکم قضا

از حضرت خدای تعالی گشتا و با او
در مدحش این قصیده غرا کشاده با
سین و باطل کنم که همه سپهر مهر دست
دید صبح سلامت ز آسمان نظر فتح
بساط مغرب شام از شعاع خضر فتح
ز جنبش علم نت باد در سپهر فتح
کلید تیغ تو بخشد در جهان در فتح
که باز روی تو ز دریا کشید کو هر فتح
که شست تو گذراند ز هفت دریا
دید صبح سلامت ز آسمان نظر
کشیده چتر بفرق تو سایبان نظر
ز بهر آنکه ز دست شود کان نظر
بکام خویش آنکه امید از زبان نظر
بگویمت که که اوست بشبان نظر
ز بس کشش مردم پای عرق در خون کرد
که آفرین خدا با و بر چنین دولت
که هست منتظر فتح روم و چین دولت
ترا نهاد و در دست راستین دولت
که بوز تاجرم کعبه رفت ازین دولت
که در گرفت همه عرصه زمین دولت
خنی که نیش زنده شمع را سپهر این دولت
که نقش جان رقم جان خود بر تیغ تخت
بکشتن ناله بر آواز سپهر دامن تخت
دویم ناله همایون بوز روزن تخت
یکی نشین فتح و دوم نشین تخت

همه خزانده بود با جیلان پیرست تو دل و
ز که هر دو شکسته شمع در میان
ز می ز آمدنت جن دایم شادی
بگوئی شکر چنین عزای ز آمدنت
بر هر سو بسوخت کو بگو عشت
شادی دل شاه جهان بدیدن تو
و عجز آن کینه بنده خست و تهم
سجده بخت بلند پای شاه
است این مجتهد مروه رحمن خدا نواز
اوج که شمع هفت فلک در نقاب شد
و روشن زمانه بر صفت شام تیره گشت
هر نفس کان دو دیده فرو ز جرح بخت
چندین هزار کل که شب اندر هوا نشاند
و جوان گذشت آصف ثانی و باد و بار
و بحر محیط پیر ز باران دست او
لی حشر و آینه بخشش شاهانه همیش
که آصف زمان و نظر تو بوزر جگر
و پستور عصر که بدین پیغمبر
لی جود او که خط زرقا دور جهان
ارباب خانه تلخ نوازش میخورند
آن بویک جویند که بدی رنگ مردمان
آن خون گرفت رنگ دبا نهام سوک او
لی وای و روشنش که چنانکه همچو تیغ
آنچه از سپهر رسید بر روی مخالفان
آنکه در شرف عالم کجا و کجاست

همین خواص نایب بخت
چو کوچه تو اگر نفسی در میان
نفس کو پس مانند بر سما شادی
بود سینه مهرین و شاه شادی
شهر خانه از استوار بجای شادی
خوش آنکه به خدا شادی
که با دانا به شاه شادی
بش و مایه مار که در شاه شادی
و افسوس کایه اغ دو عالم ز تابش
هر خفته را که زیر زمین خاک بر سر است
مطلق جبهه در پنج و عذاب شد
یکیک نیکو که آفتاب شد
از آه مریش که درون کلاب شد
در خاک و سیلیمان خواب شد
هر هزار چشمه که در آن صحاب شد
رخساره عود سپهر گرم در نقاب شد
آن را بی خورده آن خورده در جود
عارض کجا بجهه سلطان نیر شد
لی دست او که فیض ران نیر شد
بر اهل تیغ خلوص نیر شد
و آن خور و بی کجا ان نیر شد
بنول او که در جبهه نیر شد
یک چو قصور که در جبهه نیر شد
در یک دهان هزار سپهر نیر شد
آنکه در شرف عالم کجا و کجاست

از اجتناب حضرت شاه جهان درین
آن سرت ملوک تیغ قلم پیوست
آن و دیگرین معرکه چون اثر دیا قوی
دستور و از کانه بدستوری قضا
مانند تیغ کشت متان در جهان خوب
مر خاک راجه زهره که جگر کشید
بکشد اشتهای برج دولت کردش سپهر
برجستین از لاله تو درین برج آسمان
ای کنج افشار زمان زمین براس
جله بنفشه وار کبود دست خلق را
ای ماه خورده و دوفروش زمین بد
هر توان و پای علم نوحه می کنند
خصیت که داشت بنحو کان در شکم برون
ای از برای تو سپهرن و تیرکان
سپهر که باره بر تقابست بزرگ امید
لای آصف از برای تو دیوان کریسته
نادر قندهار جو تو عاری ز سقف ملک
از دیده دست شسته بزرگان ملک
ترکان گرفت ترک کلاه وزی شد
دایا ستانند از تو چون برهمنان
یا نادر بونم خاک اسپان زان چشم
بی نوش دود تو شده نوک بخیا
کز نوش شل می کشید چون برای
در روضه تو چشمه کوثر سیل یاد
چون نوشی کرد زانست شربت شراب

و آن یاد کار حضرت دین مطلق درین
و آن بیست کبار برج و بنا درین
و آن بر زمین بر تپه چون آسمان درین
معزول شد ز شعله بقا ناکمان درین
آنکه از قلم گرفت گرمین در زمان درین
آنرا که هفت پهلوصد پهلوان درین
در خاک رفت خواجه صاحبقران درین
شش پای بر تراز در این جاده
در خاک تنگای چه ماندی زمین برای
یکره ز خاک بر صفت یا همین بزمای
وای کرده شام نام نقش کنین برای
ای ضمیمه سپاه ز نافع زمین برای
کین تو ز گشتی تو جو تیرا ز کین برای
مویه کنان و موی کنان و هزین برای
ایصال صوبی نغمش کیم جوید
وای عارض از برای تو سلطان کور
در قصر ملک منظر ایوان کریسته
از بهر پای تو جندان کریسته
چاک بقا تلفه بدایان کریسته
سپهر با برهنه کرده و چرخ کریسته
هر توای همای خزانان کریسته
بها فو و دهمشته با فغان کریسته
آه تو که کشیدی کم درین
مرفقی تو مظله بر حسیل
انجوی غله کام تو بر سیل

در هر کس که در غایت غلبه
از شکر طبعی مایه بود
خلق است که خلق را سوی راحت
بروز که آن را سلک نظامت بنیم مانند
مخبر در آنکه گشت ضمیرش مقام غم

در هر کس که رحمت
بر حدیب روح و خلق طبعی
ان خلق تو ترا سوی رحمت و میل باد
از دور چرخ برشته عزت طریل با حق
در رحمت فراخی تو صبر بخیل باد

چون شد رخ و سپس جهان غیر
آمد رفیق خاص من آن شمس مندان
با مال سپس و نافه دل بر مثال صبح
رخساره از غرق شده چون آسمان شب
گفتم که طبع باز مایه نوت راجه شد
کفا که آن دو چشم سیه سرخ ناکمان
اصحاب قبل هیکل من کو که جان نهند

در چشم آخر آن فلک بسته گشت خواب
از چشمها پستاره روان کر بر تراب
لرزان بسان سایه و افقان جو آفتاب
اعضا ز تاب رفته جو در روز آفتاب
گرفتار گشت در نظر خون برها سب
کردند ازین بن بر یا صنی فلک شتاب
از هر لکن دو طیاره با پس را خرابست

چون شد که در غروب سها گشت سرگون
دیدم فتاده هر دو پراز کمر پی هوا
زین حرب گمان ز لب خشک دیده تر
کاش از فراق گشته چو گندم درید دل
دیدم چو من درون قفص حال آن و مرغ
چون از خشک بر سپر خود کردم و زوم
چو من در دیده باز گشتادم عقاب گشت

رفتم سوی قفص که گم دانه را فرو
در آید آن ریش و شده همدان درون
آتش در و فتاده و آتش شده بر و دل
مانند عدس آن جگرش مانده بر ز خون
مرغ دلم باندی خود کمر غم زبون
آتش ز آب سینه درین بحر آبگون
نزدیک بد که بوم فلک یا کند نمون

بسته نول آن خورده چمن دروغ
آن ز لایه شکافه بر غنچه نسان فزون
آن پاهای عسل چو نیک که کوثر آهوا

بگرفت روی زرد دل نازنین دروغ
و آن پاهای سپرخ چو سیم شعبین دروغ
و آن سینه شکفته بران پاهای شعبین دروغ

بر مای نرم تر از حریر خطا نوس پس
بالبسته زنده صده هفت دو و هجرت
بر کارگاه سپهر و بر کارشان کشند

بر مای کرم تانده جو و پای چین در رخ
آن جارجشم لعل مثل نکلین در رخ
بر کار مرک و رملت سوزن کلین در رخ

شد خالی از ترجم تر خشک های شان
از رنگ با نکار کرسفته تمام دست
آن لغز و تازه بر سپهر بر کار نقش رنگ
از نوک تا بدم همه در خون بد بد غرق
از زخمهای چرخ بر نیم جو تار چنگ
تین حال هر پرنده که اگر سود بد هر
مرغان اوج بر فلک رنشد بر سر

چون ناقه بسته گشت دم مشک رای شان
کس دست اگر زدی بجای بسته پای شان
و آن باد پرز نقطه و شکر فهای شان
از پس کج بود در دل اعرار جای شان
نا از نوای طرفه تهی گشت نای شان
جان در دهر لصد هوس در هوای شان
تا بال خود کبود کند از غرای شان

فر و اج تیغ خور بدل میغ بر کنند
مرغان نغمه جلاله شکم بر زمین نهند
کردند جمل جوی ز بر شکم سست نرم
چند آن کنند کرب و چند آن کنند بر
بر سپهر نوک زنده آتشین بستان
از خوه سبزه شجر از پنج بر کنند
زین کوی کوی ماده محنت فرو نهند

بکان بار جیل جن را خنک کنند
چند آنکه همچو بیهضه زمین ز بر کنند
بس خشک نای را زخم دیده تر کنند
کا طرف باغ بر صدف و بر که کنند
کامی بر آب دیده ز بر با سپهر کنند
و از نو صده صده جن از پای بر کنند
در مویه موی آن صفت آن دو نهند

مرغان باغ سبزه تیون بر آورند
ز بخیر بکشد جو دیوانه قمریان
وز آه کرم تاج بیوزند بد بدان
کجای ککان خازنده و انخ دل چنان
از چشم چون سبزه آه خازنده بستان

و از خون دیده و دیون تر بر آورند
و از اشک لعل طوق کردن در آورند
و معانی سپهر و تاج صفت بر سپهر آورند
مقاصد ای مول سپهر بر سر آورند
پس چون سهار پای که بیکر آورند

گردن جمع طیس با پیل در غنای بر پای لعل ابرو نول برکنند	ولند نوحه ریحیخه ز بستان برآوردند و از چشم جان عقیق فرو گوهر آورند
یارب که آن بدو در ارم جاودانه باد آید جو زندگانی ایشان بنستها بر نیز درخت جلد که مرغان شوند جمع فان مرغ را که خدمت ایشان کند بجلد هرگز یاری که نمودند هر دو دمار چو غنی و وصف شان نکند تا فرو گذشت کوکبش خوانند این بیات از زبان من	در کشت زار رحمت شان جاودانه باد یارب که شاخ صدر و نشان شمشاد هر یک از این دو در صف مرغان یکانه باد از عون حقه ناصیه جو رخا نه باد اندر زبان جلد مرغان فشان باد یارب زبان نیز در ارم جوشان باد سلطانا جو شعر تر جاودانه باد
ای آنکه وجودت پر دین هست از قلم تو کاف و نون	از عرصه کیف و حیر آمین بالا فسرود و جلد کونین
ای ختم انبیا توئی آن بانو شا که هست بوطایی بر پرده حرمان ز نور تو مهر زنی که جز تو کس نتواند شیفع بود	هر یک ز بنیدکان تو صاحب ولایت در ظلمت بلال چراغ هدایت از راه لطف در حق خیره عنایت
که هر که شیخ به پند علیه عین آمد به چنین خبر بود و آن نظر که تا با بد	اگر شقی بود و در سعید می پند به نهایت کار هر میر می پند
تو سر میستی و من عاشق پادشاه تو و غلام بغلطم هر زمان در زیر پایت باله بر خیزم چنان آتش خیال عشق من آتش می جویان	ز دست لعل تو تاجند در خون جگر غلام چو به دست بیکرم بار و گرانبار در غلام مکن برهنه بنام و شهنش اگر نه بر شکر غلام

سرمشکم گفت در یوقی که می غلطه برویم بکار عشق در خون و در چشم خویش کردیده	چهره و آریه غلطانم که بر بالای زلف غلط چه بهتر زان بود اکنون که در کار و در غلط
---	--

دل ز تو پیغم تو ایغم کرد هر چه از جان جفا می کشیم کرد غمت بر دل مسکین ما	مهر ترا کم نتوانیم کرد رطل ز باد دم نتوانیم گرد آنچه که بر غم نتوانیم کرد
--	---

جز صورت تو ماه سماراجه توان گفت آثر و که خدایت ترا داد و صفت من چون ماه توان گفت نایست و دانت هر لحظه صبا بر سر کل بود از ناز شب اشک دم پیر ترا دید خجالت	جز طره تو دام بلا راجه توان گفت خود هم تو بگو بهر خدا راجه توان گفت از خاتم انجست نما راجه توان گفت از کرد و زلف تو صبا راجه توان گفت بس گفت که این آب هوا راجه توان گفت
---	--

کعبه تن نسیم سحر یافته است چنان خوابی ییاست ز کس تخم خبر نیست مر بیلست را خیال قدش سر و کم کرده بود که داند که پسینکین دلش پیچ و بیا و چنانش فرو ریخت اشک چه شبها که بیدار بود دست جشم غبار جمن مشک در خاک ریخت	صبا غنچه را خفته دریافته است که کونی یکی جام زریافته است که نه پیش کل خبر یافته است ولی ناکهان فشرک یافته است ز سوز دل من اثر یافته است در پی کان بخون جگر یافته است که شام غمش اسحر یافته است مگر بوی از خوشش بر یافته است
--	--

خنده هر که در هسنی مجو دیان تو یافت دید بهار یکی عالم مملو از موی بسته کو تنگ شکر بود و ریخته یاندا	سخن از آبش به چون که زمان تو یافت دید لیکن به یوننی جو میان تو یافت خویش را زدی که هم تنگ و با تو یافت
---	--

یکدم صبح بوی گل خند از تان میرفتی کل کل زار در ز تابش خورشید بسوخت کام کس را فلک از دست حق باز خرید	بلد هر چند که بشناخت نشان تو نیافت ز آنکه او ساید آن سپهر و روان تو نیافت که سرش رنجیده در پای عاتق نیافت
---	---

کس درین عصر نباشد که زید تا صد سال ده که اول حد طفلیت نباشد بحساب پست سالست که آنرا تو می نام حیات پست سالی که ز صد یافته مایه عمر طرز فدا که نیست که صد سال با سپی آخر هر که خواهد که نشیند همه عمرش بحیات حال جو نیست شب و روز به بنداری کوش خبر داریستن و مرگ مژدم بوباز	خود گرفتم که تو تا صد کشتی ای ساد و ضمیر ده که آخر نیز از مرگ بودی سزید نیست آن عمر که باز بچن باش اسیر قدر بشناس مکن پیمده عالی برخیز طفل نازده روی پروان ازین عالم بپار دور بود و می از یاد خداوند قدیر تا شود پنجه تو صبح شب و روز از تو فیر خواه بی عمر بوی خواه تو با عمر بمیر
--	--

ای آفتاب تافته از روی انور شکل صبور بر قد تو سپرد چون بدید خواهد که بوی گل نکشد با صبح اگر موی تو سپر بر همه شکست و مردی ای کوه علم سنگ ترا چون بدید کوه تا صیقل کوهر تو بکوش صد فقاد سرکش نه از فلک ترا خبر روان عصر	ای کوفته بنات ز لعل جو شکر بشکست سرو زان قد همچون صنوبر یا بدیگی نسیم دوزلف معنرت از تافته پوست باز کنه مشک ذفرت بی سنگ شد ز غیرت ذات موفرت در با تمام آب شد از شرم کوهرت زان خاک کشت حسرت و دل خسته بردرت
---	--

ای بی بدی کرده باز چشم بر آموز را بپوشد بی پشت کوز تر کنی بر دست و ر هر چه رسد بر پیش زانکه چهره نشد به سوخته غم مژده دل چنین غم از آنکه	پین بکین کاه چرخ ناوک و لدوز را ز آنکه کان کس نماید و دشمن کین تو را نیکوی آموختن چرخ بر آموز را دل بکسی بر آموختن فکر چرخ سوز را
---	--

خود جو بدید کی دی رفت بیان پر
لفقه تو ام شمع شبست زانکه جو فردا شود
چون تو شدی از میان از تو بروز دگر

از بی فردا مدار حاصل امروز را
قد رشتنا سدره روز شمع شب افروز را
چیله فراموش کرد یا و کن امروز را

عاشقان هر شب ز قوت صبح در خونابه
زار میسوزند تیرا و دگر خاسپه بود
چنگ بی ناله است بی خون جگر اصحاب
من بخوابت هم نمی بینم ز بخوابی شبی
تا تو دست جو ز بخت دی فلک بر کار ما
آفت خسرو شدند آن هر دو چشم لاجرم

کر چه هر مصلحت پشت بکوش لایه اند
کر چه هر شب با سحر چون مایه اندرتا به اند
ممنشینی بر لب و هم زانوی قرابه اند
وقت ایشان شش که با تو هر شبی بخوابد
اختراان بر نفیت کنند صورت کر ما به اند
من ز نشان در خون نشان اند خویش در خون

سوی من بین که ز بخت بگذر آمده ام
بکزان خواب مرو تا ز مکن بر پیکین
ببر زلف درازت بکشش داشته ام
از نور فتم که کم خبر که چون نتوانم
کرد را بروی تو بنم من پهوش مرغ
دل من جان بوجشید و هم بروا
من که خرم ز تو شد آب است از دم پر

روی بنگاه پشت بنیاز آمده ام
که منم شب ز پی گفتن را ز آمده ام
زان کشتش کرده بهشمار دراز آمده ام
اینک شفته و عا فرشته باز آمده ام
چکرم هست بجواب نماز آمده ام
در پی سوختن ای شمع نظر از آمده ام
ز آفتاب خست اینک بگذر آمده ام

مدتی شده که باری نمی ناید
عجان خود را شکار او کردم
پشمار ندین که یارانش
نمایم آورو کردار و نما
روزگار سپس که چشمم از او
ارز ویم کنار اوست به خود

و آن بت کلفه از می ناید
مغش در شکار می ناید
بسته خود در شمار می ناید
به و دل می غبت از می ناید
پیش آن روزگار می ناید
کار زود در کنسار می ناید

دل من کنز قرار خویش نیست
نیست آفتاب که بر دل زمره کار
نیست روزی که بهر خلوت من
مکن اید دست ذکر صبر بعشق
خیر و اگر د عشق میگردی

دیر شد کز قرار می نایم
صف کین بر قطره می نایم
ز آب چشم سوار پی نایم
که مرا پستوار پی نایم
مکرت جان بکار می نایم

بیا که تو غمی دارم نهایی
اما نم ده ز بحر خود که یکدم
بطعن من می دند ان ز غلغله
ز بی تو در سما فی در میسم
نکا راهست در مهت خوبی
هر اندر دل نه نقش و ست
جهر و بست آن بنا میزد که ازین
مرا شب جرمه بخشیدی لب
بت زان می که حسرت و رجساید

عجب عن عنائی لو ترا پی
لنا لیس الامان عن الاما پی
والله الا سبه کلکتاب پی
و علفی الهوا فی الامکا پی
لغاک اول والشمس ثانی پی
فقد سنت جنان فی جنای پی
تجربیه عین ذوق المعای پی
سفاک اندامه الحاسی پی
شفاء فی السقام اذ اشفا پی

بیا شهسوار اعدان در کش
ز دل نقش ابروی خود بر مگر
اگر خنجر حمزه بهر پست
شد اندامت انداز از تازی
برون ای مار آهنی بر کتب
زنجیر سببه شد بجای پیش
جو سلطان شدی بر دلم خط
مژه تر بر جان چشم و مکن

یکامروز از گفت من سرکش
بکشتن ز فرمان بر سرکش
سراینگ فدای تو خنجر کش
بقاراجین تنک در برکش
ولی دست بر ریش طاکر کش
پستار چه کوی غنبر کش
ولایت بهر مانت لنگر کش
جنان تیر بر صید لاغر کش

ما کر فراق غم بدست خویشی و امانده ایم
 سخت جانی و بلا کشی از آنکه دور از روی یار
 بجز خواستگشتن اکنون کرد بخندین عاجز می
 صبر ما با کار کردش از بلا می ناکر سخت
 که بکریم ای مسلمانان بشاید منع از آنکه
 دوستان از ما گران گردند ما خون بکریم
 که بیای جان چسب و زیستم آری ز شوق

رحمتی ای دوستان کز دست شما مانده ایم
 زنده که ماند کسی در عاشقی ما مانده ایم
 تاکنون ناکشته زان بی مهر عنا مانده ایم
 ما و هر چه آید کنون کافقاده جانا مانده ایم
 در دمنده و ز روی باز زیبا مانده ایم
 هیچ میدانید آخر از یکمان و امانده ایم
 مردن آمدن خود اینک هر پسر ما مانده ایم

الاد معی سارعت و الهوا
 امیرست دران خوابانم
 اذا شرق الشمس من صدقة
 ولم خون شد و نایدار باورش
 وکی المواسی علی حب
 بیاتامی بی سکنی
 و قد اوقف الیمن بترانه
 بر دم من اندر جنبین حالتی

و قد ذات قلبی هموم الهوا
 بر روی که هرگز نپذیرم دوا
 فجم الهوا فی جنان فی الهوا
 برین ماجرا چشم اینک کوا
 و نسکت فی فوادی هوا
 که در کفرستان بناسد هوا
 ترسپن و خوانی و جونی هوا
 پیرسپن که حالت جوشد خروا

ترک من دی سخن بر میگفت
 او همرفت خلق از حیرت
 دل ز صد تو به میگرخت ز عشق
 جان خطش از دل که میخواند
 غفلت دل شنیدم از نقش
 گفتش تر میزپن بر دل
 گفت و گوئی بهر بود و سپه
 هر یک که حال دل می پرسید

هر که دیدش دور می گفت
 و صد لا شریک له می گفت
 دیده از خویش صد که میگفت
 همه شب را ز دل به میگفت
 که سخن از درون به میگفت
 مسئله میزد بنافه و میگفت
 که یکی دریده بود و میگفت
 کاه میگرد و ناله و میگفت

خسرو از داور مجو بهوشان

نظری می فکند و او می گفت

عاشق مرد را سپیدی دهد
محنت عالم از مایش را
سو ختم از غم و جنین باشد
آنجکه بر من درین سپهر گذشت
یکست کور از ما خبر کوید
جان من کر می جنین داند
سخنم کار میکند در پشنگ
پیمان شوشنی که تا خبر و

اشک را سوی دوست پای دهد
بدل محنت از مایه دهد
هر که دل را بد لرزاید دهد
دادم این و در این برای دهد
شاه را قصه کداسی دهد
دل تو شوخ دل ناپس دهد
گویم از درد دل تو جای دهد
یا تو شرح نغز و نای دهد

کرد و وصل را کشا دهم
دی بر فنی و خواستم جان را
با نهادی بخاک دل دارم
بجنین شیوه من بدر روز
بر من آن جور و فتنه نیست
صبر را که عنان بدست آید
و عده کرده وفا فرماید
تا به پشت ز کبکین و چشم
سخن خود برکت و چشم

دیده را هر دو فانی دهم
که نوید ترا فتاد دهم
جان همت همراه نهاد دهم
بهترین و ز جان میا دهم
نه تو هم ز خویش داد دهم
اشک را بکدم ایستاد دهم
ور فراموش گشت یاد دهم
مده اشک را کشا دهم
سخن خیره او ستاد دهم

و جاء المربع وكل غصن ازها
آمد صبا ییوی کل و غنچه روان
ان الاراضی حیرت محضت
رفت هر جانب تماشا بکون

والجوا من التمال معطرا
در باز کرد گفت بسم الله دراه
و حیرت الاحداث فرشت انضرا
باد و کس بر طائران نغمه سپرا

ای که بطلب مع احوال در شایه
رویش زرد نمودم گفتا جگر
من لم يراء الماء الزلال اذا جرا
هر بدی خوشی با یکی من از تو جدا

شغل افوا و بطرفه و نحو
ای کاش می دیدی رویی سحر مرا
قلیظ مد العلام سحر مرا
بیچاره حسرت و کل رفاه من مرا

مسلمانان دلی دارم گرفتار
جو خود کردم نظر در روی خوبان
نظر در نیکوان چندان نمودم
مرا گویند چندین گریه ایست
کنند کسوا فکنندست کرده
در آمد تا که آن تاراج آتش رخ
ز چپتن را دارم قوت زود
ششم را حال کی داند که هرگز
برفت از دیده چهره که بادا

وزین دل جان افکارم گرفتار
برین محنت سبزاوارم گرفتار
که شد تا که دلی دارم گرفتار
گرفتارم گرفتارم گرفتار
یکی خون ریز عیارم گرفتار
دل و جان شد بیکارم گرفتار
ز موی او یک تارم گرفتار
بروز من شده یارم گرفتار
با چشم بیدارم گرفتار

ای که بر من جور تو بسیار شد
من خود اندر سرخوئی و دشمن
تألیت بر نقطه جان خط کشید
تا تو دست پانهادی پس با
هر که چون خورشید بر بامست
از غم و مردم چشم پیسته
ز اینی باده نوشان خیال

زاریم بشنو که کار نام زار شد
خاصه سودا تو با آن یار شد
نقطه جان من از بر کار شد
نیکو از دست و پا بکار شد
آفتابش بر سر دیوار شد
کرچه در چشم تو مردم خوار شد
چشم خست و خانه خوار شد

جانا بر سبستان روزی که جا بگیرم
بیشتر روی چون زرمالم خاک

خاکدست بدیده چون تو بنا بگیرم
اندر دل جو سبکت این روی جا بگیرم

کو رسید اگر به پشت خواند بران خبی حالم ترا که گوید بر تو مرا که آرد ای کاشش بر تو آید بر بازوی نیام هر شب بدزدی دل زلف تو بر من آید شد بنده تو خیر و در باورش نداری	در روز نامه داده جا خطیب اکبرم دست گرایم پس پاکی کوا بکبرم تا بر سپهرم بسویت ریا به هوا بکبرم اورا بدزدی لب بکند ز ما بکبرم آفر که تا بگوئی بر خود کوا بکبرم
--	---

هر بار که با بری و شن در کوی من آید رنگ آیدم ز بادی کاید بگردن زلفش بوسه زلفش چشم و امن گشان کند کن شعری که می بوزم پیش رخ تو آید فرما دگشت خیر و بخانی لب که ناکه	بهوشی ز رویش در دم درین در آید وز خود بخوار باشد در چشم من در آید تا دیده را نسیمی زان برهن در آید بروانه بهر مردن گردن در آید نهد ز کوه شیرین بر کوهکن در آید
---	---

کل من سبزه زار سپی کرد پیدا درین بوسم که از تا بهر نور ز کوه ابر سنگ ژاله کا فتاد بخوان سبزه جز از رنگ بویست خو جندان شدم در نفس ماه شدم مونی فرو رفتیم بر پیش تسانی خار خاری داشت من پسین خیر و اگر جانت بکار	زمانه تو بهار سپی کرد پیدا جان نور و زکاری کرد پیدا ز کل را عیاری کرد پیدا ز هر کل سبزه زاری کرد پیدا که نقش و نگاری کرد پیدا ماتم خار خاری کرد پیدا بجد اعد که باری کرد پیدا که جانا باز کاری کرد پیدا
---	--

خویم آن روزی که باد و ست کاری آستم دشتم باری زمین اندیشه کاید جان برو من جو کل صید باره شد از بس که غلط خوشن قیام کایم از غایت برون که غلط	با وصال او بشادی و زکاری دشتم بر زبان راندن میدارم که باری دشتم از قیاس پس آنکه خویم تو بهاری دشتم دوست میدارم که درونی و ستاری دشتم
---	---

نبست برنجی که دل از غم خون شده و این کجاست
چند کوهی صبر کن تا روز شادی در بهار
خلق کوید خیر و اوقتی دل خوش داشتی

کان ز تار موی خوبان با و کاری داشت
طاقتم شد صبر کردم با فراری داشتم
این چون گویم که آری داشتم

مرا در دهنه که من سنگی ندارم
دل من پرده بکوشش میدار
هر کوی که رسوا کند عشق
سرود در دهنه با خویش گویم
ز من تا صبر صد فرسنگ هست
دهندم نیند در من در نیکو د
منم خیر و که از غم کوه فریاد

ز تو جز خون دل رنگی ندارم
و کردد در پیش جنگی ندارم
چو من عاشق شدم تنگی ندارم
که نالان ز زخود جنگی ندارم
ولی من پای فرسنگی ندارم
که من عقلی و فرسنگی ندارم
ببیند دارم و سنگی ندارم

نه شفاعت آمده دوست دیده را
ز رشک آنکه برویت و بر می بینند
رسید خیل عمت و زنه استد جلا غم
بکوشش زنده می ناله مرا چکنم
بر و سپاسی داغ مکش بخش بر روی
چنین که من لب او میکزدم کم از توئی
بجان شوق فرو مانده ایم خداوند
در آئی باز بتن ای دل پر آتش من
ز باد زلف تو شوریده بود خنجر و از آنکه

کز و میوش کل نور دیده خود را
نیتوانم دیدن دو دیده خود را
بجان پستاده ام اینک رسیده خود را
چو ناشینده کس نشینده خود را
مرا این غلام درم ناخبر دیده خود را
که مدعی بر پیام کز دیده خود را
فرو گذاشت ممکن افسریده خود را
بسوز آن تن محنت گشیده خود را
بیا داده دل آرمیده خود را

می چون کلاب دارم لیکن جلا بته کن
دل من خفا از غم جزئی ترا نیست
تو بسج واری بر زمین ای موم ده

هم زمان و چشمه بزم ده مذول جگر کن
چو بچان قبا و کارم بخشیش را خبر کن
نفسی نشین دل ده دل و ستان گذر کن

جو بکوی پس بدل خود کدری افتاد و نشست
اگر از خود غرور ویت بد بدید تا که
و اگر از سبای شب و نا زکنت بکشد
شب فراق بستم که بخفته می نخیزد
ز بر خودم جو سیمی ندی بدست بار پی
بخودارنی میانست که می پیروز کو هر
بشکر نیست ای جو فنا ده بسکین

بغسی نسیم دل ده دل وستان گذر کن
گر می نه دشت بختا شب نادرا از تر کن
نه عذر طره بر گشتن شب تره را سحر کن
حلا پس غزه راز میان خواب تر کن
زد و بازوی من را بپایان خود کر کن
قطرات اشکم اینک سر رشته کر کن
نظری کرت پخته بقتا ده نظر کن

دلی کو چون تو و لداری ندارد
ز سپر تپائی لغت یک شکست
ندامم زاهدی که ز تار ز لغت
کدامی کل به پستان سرخ رو
و دانی بسته ماند باد و هانت
ندارد و خوی تو مهر و دل من
کسی کور و بتو بد است هرگز
نصیحت زایر کان کوی بدست
من از خنجر اند دردی کشیدم
کی آبخه شش خور و از عقل گس
بیاری و بشکیر افتاده را
مگر کز محبت من خونس خبرد

براهل عشق مقداری ندارد
که در هر مو گرفتاری ندارد
بزیر خرقه زنا رپه ندارد
که از تو در جگر خار پی ندارد
و لیکن نوز کفتار پی ندارد
کو اسی میدهد آری پی ندارد
نظر بر بند غنچه آری پی ندارد
که بر دیوانه مقدار پی ندارد
که آبخه عجب کار پی ندارد
که ره در کوی خار پی ندارد
که جز تو در جهان کار پی ندارد
امید ز پستن باری ندارد

بیا که از شکسود و فراز جبات
شبی بجایه چشم دور که ساخته دارم
نضایت وی تو آنگون که کلاه کجی
مرا که بکشی امروز جبت و اعدا شود

بلوح و جگر کالبد رعن کال صفات
شاره مقصد کم عن خواهر افراست
فا عظمی نظر اعن نضایت کم ارکات
فلیس یکن خط الکمال بعت و قنات

جانان خدایک قدیده لیاست حری المدام عن فعلنی علی و حیات فکیف اکتب حال الغرا و فی صفیات فما رایت جمالا و متلی سکر است	جانان بود و بس و دست گزاف تو میرم حدیث خواستم از در و خویش با تو بگویم جو و صفت چنین تو دارم بجایه فلجند بسوخت خیز و مسکین چه میگفت نصیحت
--	--

جان ز موت کنم کجا بندم یکدست و هزار بوندم ولی اکنون بدر و خور بندم بو که زلفت دهد ولی چندم حرر حال خویش می خندم کاش نه در جگر پراگندم که نصیحت کند خردمندم صبر اشاخ و پنجه می خندم	دل ز مهر تو ور که پیوندم بس که دل میدری میدوزی پیش ازینم دلی و دردی بود یکی دل غم تو شوان خورد روپ من زعفران شد و زین نست از کوی آب بر جگریم بندم که ده که کار از آن بگذشت هر دم از تنه باد سینه خویش
---	--

بعد ازین دل یگوان بدم که اگر جان و بدخداوندم	
---	--

و از تنگ بست شکر توان کرد در راه عدم سفر توان کرد در پای تو دیده تر توان کرد سویت نظریه مکر توان کرد که چیزی از آن نظر توان کرد عمری هم از آن ذکر توان کرد وین عز در از تر توان کرد ای دیده بکن اگر توان کرد شام و روزی حق توان کرد چند از خود و این قدر توان کرد	از تنگ خست فقر توان کرد کراز و هفت نشان توان با در راه تو سپهر فدا توان کرد مایم و دو دیده وقف و سوی جان و دل و تن و هم برویت عمرم شد و کرد خست چه بینم یکوی تو عاریت توان خوا بی دیده نشدم ندیده رجمی بر و از روی طریقه ما ناک عمر و کفرت تر ندیده ایم و ما
--	---

چند

چند واجون اسیرت بری

پسین که ازین تیر توان کرد

هر که او در پسر زلفی صنی دست برسی است
پس چکس نیست که او را بچمان در دست
عاشقا نراست شب ابری از روز حیات
کل رخار و تو آنرا که در آمد در چشم
از لب خود شکری ده که زخمر و حشرت

بر و در کربس ماه سهار شسته می است
وانکه در دوشش نباشد بچمان پس چکس است
زلف کز روی جو رویت قدری بارسی است
کل اگر هرگز در چشم در آید چه غنی است
دست ملان رخ آلوده بخون کس است

کسی که عشق ندارد نه آدمی پس نک است
چه نقش بند ی از اندیشه که بی عشق است
رها کنسید که تن در دم مید ناپی
سماع در دل من کار کرد سینه بسوخت
ز شوق جامه بصد جای باره گشت حج کل
تو ای صم که مرا در دل چه سود ازان
ولت بوز و امانت هم نمیسوزد
بخشم خنوی و در لوی کی برسد

بلاء عشق کشد هر که آدمی رنگ است
چرووی سپنی و ز آینه که بی رنگ است
که نام نیک در آینه عاشقی تنگ است
هنوز بلبل مارا بتاله آهنگ است
هنوز مطرب مارا ترازو چنگ است
که در میان جن دل هزار و پنک است
جنین که سوخت کازا به امانت چنگ است
که ره دراز و قدم سپید بار کی رنگ است

ه غلام نت بارونی که هست
کوه تو بر توست نیکو نی کل
دست پست آینه در شب پیا
هر چه کسی پسند برآ
آنکه مارا گشت و ایم چشم نت
در کش زلف از در و چمد تم
خوی ناما زت نخواهد شد و کرد
تغیر برکش کنونی فرمانت

مشک خاک نت بارونی که هست
تو نه کم زو بهر بونی که هست
روی ویکریافت بارونی که هست
من ترا پسند هر سوی که هست
در جوایز زلف جا وونی که هست
هم زلف نت آن موئی که هست
هم بخوام ساخت باخونی که هست
جان و دل با پست و پهلوی که هست

دی طبع من بر دو کین در دهن
آب خنجر آید و غم را سوی من
چند مسطور سیل گریه کرد

به نوحه اید شد بار دمی بخت
کاب چشم شد بهر بونی گشت
شهره شد خیر و بهر کوی گشت

دینت را نفیس نمی بیند
این نفیس کردمان تنگ تو دل
بلبلت چون منت کلی محروم
برک کای شد م ز غم جگر من
امشب خیز میمان من آی
تا بگویم که از غم تو جفاست
میرسد که کند دلم فریاد
آب چشم که از دلم بگریخت
نشود صبر ناله خیر و

کرت هست و کس نمی بیند
تنگی در نفیس نمی بیند
شکرت چون مکن نمی بیند
چشم تو سوی خس نمی بیند
فتنه خفت و عس نمی بیند
کین دل بوالهوس نمی بیند
لیک ذباد رس نمی بیند
میرود و هیچ پس نمی بیند
کاروان در بر من نمی بیند

هر که به بناله کاس پی بود
شاخ جوانم رسد بشکفت
ماه که در بنم نماید تمام
خون دلم خوروی و نکند آشتی
جانش بصیاد بیا بد سپرد
آه که چون میزد اندر وصال
دوست بخیر و شکری اوده

پیش تو چون بنده غلامی بود
گرز توام با بسلامی بود
پیش رخت ماه تمامی بود
هر چه باقی که ز جانی بود
همه که چون بسته و دایمی بود
آنکه برده به پیایمی بود
زان لب جان بخشش وامی بود

دلی دارم و جز در افکاری
دلی خویش خواهم سپردن بکار
نگار مناسبت کنم در خیال

غم از حد گذشت است غمخواری
که نی دلی توان بودنی باری
رخ نسبت دلی سوی کله ابری

ز جوی که جفت جوی میخورد
ترا کار و بکر ز جین مرا
تو خوش خفته من شب تا سحر
مرا نیست آسان که بی تو زیم
هرامبکشی خیر و خسته را

شماره و دست و دست
بجز خور و نغمه که کارگاه
همی کریم و خلق چندان
رضا چشتم بر تو و شوارپه
بیک بوی از تو کشته کارپه

نما که پیش از آنکه کسی را خبر شود
کردند اکرم که فلان رفت و
او خبر و دوجو و مرا هست هم آن
کو قاصدی که بر دل من لبوز و دش
نیکن خبر بگو نه رسا ند بسوی من
گوئی به دو هفته بدیدش که هر شبی
بی و جهان و جشم ندارم که نمکرم
ای آب دیده دل پر خون من تو
گو تا لب رسید فلان را ز کریم آب

آن مو فام عهد شکن را سپهر شود
نزدیک بود که زن من جان بدر شود
کو بر سرم نیاید و غم بر سر شود
تا سوی آن خلاصه جان بگر شود
قاصد که هم بدیدن او بجز شود
بکا تر در آید و نزدیک تر شود
پروین کشم و دیده اگر دست شود
در پای او فکن مکرش را کر شود
زان مشنری بیای که بالایی پسر شود

که چنان افند که کیش مست و در دست افندم
چون پیش پدارم و سرکشه هر شب تا سحر
ای خوش آن وقتی که باشد خانه خالی شب
خورم آن حالت که اینی بعلطان بر زمین
قامتش تراست و دل بشکا فتم جایش کنم
دل نیم در طلاق و حازر قبله سازم روی او
هر غزل آن خیر و آموزم از آن خود کنم

و اندران پستی بدست آن لف دست افندم
تا چنان پستی مکر نما که در دست افندم
و افندان شاه بدست بعد از آن است
من بکرم دست او در زیر پایست افندم
تا گرفت آن تیرا که یکر و زور دست افندم
چون نظر طاق آن ابروی پوست افندم
تا برف او نگاه لایه بروست افندم

کل زیم با و نه برده میدادند

آدمی آبروی پای و اطاعت نمی آید و چرخ

برگ میزد و ز بگل دام خزان خواهد رسید
از دم باد تشنه لاله بریش سبزه زد
هر شبی پروین که عکس خویش در آینه
چون بر خنده برق در آینه سید طارکی
ابر با تیرت نکند آرام من روشن روست
لی جلاخت رنگ جان در دیده خمر زوشت

میهان آمد بخانه چونکه کل بار و جلال
کل نگر میخندد و هم در برش از و جلال
آسمان کوئی میان آب میدارد و جلال
ابر را شب را بد و اثر اجه یندار و جلال
کس بتاریکی درون از دست نکند از و جلال
ساقی خورشید بیکر کو که بسیار و جلال

دل بزلفت سپردم و رفتم
بجستی داشتم زهر مویت
در شب وصل نامدم بشمار
جو غمت جمله قیمت من شد
چند کویس برو بجز از غم
کز تابو ذر محنتی از من
جان چسب و که کس قبول نکند

ور بخر کردم و رفتم
ممد از دل پردم و رفتم
روز بجان پردم و رفتم
غم تو جمله خوردم و رفتم
تو همان دان که مردم و رفتم
ز محنت خویش پردم و رفتم
هم بخدمت سپردم و رفتم

سپردم بمن برم کجا تا سپردش در آرمی
سروندیده ام بیکر لبه و قاشق
از پی دیده چون مرا آب فغاند بر جگر
هست دو دیده ام بره در بکی در آیدم
از تن خود کسان کنم در رخ خویش عار ز
کر لب یاده نوشش و کو هر خود برون
خمر و از این جم جان جهان ناکشم

دست مرا دیگر زمان در کمرش در آرمی
محرر بان خوشش هم نایریش در آرمی
آب حیات من شد او در جگرش در آرمی
برکش از آن یکی درد کمرش در آرمی
تا بطریق خدمتی در نظرش در آرمی
دشمنه جان برون کنم در کمرش در آرمی
غارت اگر مورشی بر شکرش در آرمی

ز سپه سعادت اگر در کن رهن باشی

کدام دولت از آن به که بار من باشی

بز بهار تو افتاده ام مکن خوار
 تو آفتابی و کارم نخواهی از نار یک
 زرد کار کجا میشود فرا هم کار
 دم پیکان تو فوق کوی خود سازم
 بد و بختم جبار است مرد می پند
 ز آفتاب رخت خنک کرد و آب و جشم
 میان تو غلط اندازم نگاه کن
 به نیم بوسه که شرم مرا پکنه چه شود

همین بس است که ز نهار بار من بایست
 چرا فرود شده چندین بکار من بایست
 جو تو فرا می رود ز کار من بایست
 در صفا و هم یکی کر شکار من بایست
 همین که مرد یک هر چهار من بایست
 اگر بدیده کو هر شارب من بایست
 اگر ششی بغلط در کن من بایست
 که خبر و تو بدین مر مسار من بایست

روی خوبت کاف جانی نمود
 غم کو جک دهن پیش تو یک
 جشم تو بنمود زلفت را بمن
 کافر انرا بر دل من جان بست
 لعل تو کاکشتری خط بهر د
 آینه بودی و زنگار تفت
 خواستم ای زلفت بوی لب
 اگر چه خیره و کین نزدیکت

دیده را صد گونه جیرانی نمود
 چون دهن بکشاد و ندانی نمود
 مست بدنا که پریشانی نمود
 بس که جشم نامسلمانی نمود
 دیو را ملک سلیمانی نمود
 روی کس پیش توانی نمود
 خنده نمود و بهنای نمود
 دو نشست و نشا خوانی نمود

جشم همه روز چون تراود
 دل اگر چه که بخت شد محال
 بدیده بکوی رازای دوست
 من دست نشویم از تو هر چند
 افزون جگنی بر پیش خیزد

من دلم و دل که چون تراود
 لکن حال باز من تراود
 زبیرا که روان برون تراود
 کین دیده ز حد فزون تراود
 کان بیشتر از فزون تراود

دل با دور را کجا می رسد

کو نزدیک را کجا می رسد

بلو پند لای چه خوش است
خوش خلق بختکارین هم خاندان
هر که در عشق جان دهد مرست
خوب روی من از زبان فروست
دیده هر که در عشق بند بر کور بماند
جو من کو که حال من داند
صبرم از دست هم کو بکنون
شک کو بست خبر داند عشق

نفس من در دراکجا بماند
ایچنین خور دراکجا بماند
ایچنین هر دراکجا بماند
جفت این خور دراکجا بماند
یارب این کرد دراکجا بماند
بارسم در دراکجا بماند
آن جهان کرد دراکجا بماند
شیرنا و در دراکجا بماند

منم امروز که در خانه کلستان دارم
رخ زیبای تو می بینم و دستوری هست
کروگان شکر اینست که دارم همه عمر
امشب از بهر رضای دل من بمانش
کر بسند زینم یزدل اینم هو پس نیست
شانه کرد از زبان ده که خاتم شیند
جز بنظر آره و کمر هیچ نخوام کردن
بس ازین کوی عزایات من دایمی دوست
جز د عابو در کمر هیچ نخوام گفتن
ای پهلوان در قبله نخواید مرا
خبر و اخذ مت خوبان کنم از دیده انا

نظر اندر من و لاله و ریجان دارم
لب شیرین تو می نوشم و فرمان دارم
حکم فرمای که منم شکر ارزان دارم
که دل عاشق و دیوانه و جیران دارم
و ابکودن کشیم تیغ پیران دارم
روزگار سی تو جو زلف تو پریشان دارم
کرجه بر بسته شیرین تو دندان دارم
کار از آنها بگذشت که پنهان دارم
کرجه یک سینه پر از قصه بجان دارم
که من کمره بی دین به بت ایمان دارم
هر چه دارم من بچاره ازیشان دارم

بارخت وصف همه پیش افتاد
جغم تو از کیش بدتری کشید
شیرین جشم تو چون نرگس بود
این هم از عجب است کان تیر ملا

پیش و کم نه کم رخت پیش افتاد
ناکمان جان من پیش افتاد
کل شد و دود و دود نرگس افتاد
عوی کرک افکنده بر پیش افتاد

تو فار او دیده میکردی و بیک از بست میرنجت در پانچ ملک در تو خیر و نمان میکردی	بخت ما را نیک فردیش او قمار پاره زان بر دل ریش او قمار قصه در کوشش بر بندایش او قمار
---	--

از کان آتشین تو دل کان آتش است سرگشته عاشق از زنجیر کوی چون برو دی ترمیکشادی و می سوخته مرا این تن که سوز عشق پیاور و دودازو خیر و تنی جوگاه فراقی درون سوز	زان بعل سوخته است دل کان آتش است دل است موم روی تو میدان آتش است بر تیر که دید که بکان آتش است گشتی ز نوح بر سپر طوفان آتش است در ویش خانه از خضر باران آتش است
---	---

لاله تو ز باغ روی تو زاد غنی کر بوی تو شد آبستن خط کشیدی و چشم روشن کرد کرچه از موی که هم زاید نم بطفلی همه جهان بگرفت سوی ما جز وفا نمی زاید بنده حسرت که بنا خوشی نکرد	تا که چمن ز خاک کوی تو زاد عاقبت چون ترازوی تو داد دود و کر چسبان روی تو باد کوه غم در دلم ز موی تو زاد عم دل کاندرا روی تو باد هر جفائی که زاد سوی تو زاد وین همه ناخوشی ز موی تو زاد
--	--

ای زلف تو هر که کشتادی ای چشم مرا جراح خانه در راه بنا ز می نه پای شب چشم تو خلق را می کش یک فوج ز غم که نایم زوین مرمید اوم بهر نکا ریس سرگشته بنو فانی از دل زمین	وی خط تو هر نقطه سوا سپه در سپر مکن از کرشمه باوی خوش را نیست بوالعجب باوی چون است زانکه و باوی با وصف غم کنم جبار سپه کر تیغ غمت زبان نبار سپه در و خط تو چون قناری
---	--

از دایره پا بودن نهادی دل بسته بر این چنین کشادی ایام خوشه و زاد پ	سویک بکبر است خوش است نویسمه کشادی و دل من کراز تو دهم بود بودی
مهر آن خوشتر شود بسته موی و در نظر شود بسته شکهای شکر شود بسته چرخ را مفت در شود بسته بش کش از غصه بر شود بسته جز بخون جگر شود بسته کی بهر و کر شود بسته	کر زلف تو در شود بسته کر زلف تو چشم بخایم چون کشادی بان و بر جیدی کر ز جوب ز جرح ناله کنم دل من بخته کشته نزاود دیدم که بخود شد بسته بند خیره که دل بهر است
و این چه کار است این که از جانان برآمده و این چه رویت آنکه در چشم انداز آمده مشک در بالین کل در پسترا آمده ننده ام امروز گابی اندر آمده لینک اینک کردن اندر چه آمده کو قرح بشکن که می دریا غر آمده طالعی آمد نکونیشکو ترا آمده کافایت فته بار وایگر آمده	این چه رویت است این که یار اندر برآمده این چه بویت آنکه جان اندر دماغ جان گرفت از کلستان وفا با دی برآمد ناکمان نکمان آمد جو آبی نند کانی بر سپرم که و غم میخواست تا در چیز آید زلف او که بهر میساقی که جان از روی جانان شد که کسی را در جهان از طلعت و لدر خورش چشمه زوم که خود سلیمانی کنم دعوی و آ
افسوس است که بر شکر میداد این بر لب آن بر میداد آن نیزه تر که بر میداد در آبسته قزو مینداد	خط زبانه که آن بر میداد بغیر که که نایب نهاده است صبح از شکر شک و ام کرده ای که بوی تو دم حمله پرد

لشکرش که خط تو در بر چهره سپید
زبان لب که بنامش شکر می کشد

در خالشت آتش باخت و دود
آخر شکر نمی برد بخیر و

نه جو من یاسی هر بار که دیگر یاسی
باشش تا صحبت یارون که دیگر یاسی
کین ولایت نه همه وقت مقرر یاسی
نه کلپنه که بدکان کاکر یاسی
من عطار دانه که خوشبخت مقرر یاسی
هر سپاهی که در آن خط معجز یاسی
که بسی جوی آن دولت و کثر یاسی

جو منی زآمده از دست که کثر یاسی
قد من شناسی که جهانم بوفای
میر و لایت خو بان شده از ماکه میر
قاب تو سین خدا نیست کمان لبروت
بنده کرد دست مرا خط تو زان افسون
آب از کریان من و اردو رنگ از خونم
نیسکوی داری اندر حق خیر و کن صرف

فتنه ایکنه تر از زنگس چار خودی
دامت چون بگرفت بود کار خودی
سم تو بنی آنکه بخونیز کبان با خودی
که تو تر از ریس زلف گرفتار خودی
باش یک عمل طره طار خودی
باز کن لب که اگر بر سر آزار خودی
اینک این خط تو است به اقرار خودی

عالم آشوب تر از غره خو خوار خودی
بایستی خیره ده و زانو زده در خونم
بخی بخوانی بکه گشتن یاران مارا
که گرفتار تو ام نیست گرفتاری من
صبر من طره او برد با و باز دهر
و و شش بوسه بزدوم بر لب از ده شکر
و ام بزدی بول خیره و بگو ای دو چشم

گرچه میگردم بفالم سم منی یا بم نشان
کا دمی را از بنی دم منی یا بم نشان
چون زدم دم در همه عالم منی یا بم نشان
و یور انام که بزم عالم منی یا بم نشان
از که خواهم بچشم منی یا بم نشان
مستام خجسته ای از مرهم منی یا بم نشان

عاجت را در همه عالم یا بم نشان
آدمیت را قلم بر تخت طینت کشم
مردمی چشمن زهر نامردمی نامردمیت
در سپهر موبناوی از سپهر سلیمان و من
دل ز من کم گشت من ابدی بویین نطق
تا بزم ناخوب از لعل منی یا بم نشان

خسرو یکن جو کچسرو و زترکان اهل

شهر بند و ظلم و از رستم بنی یاجم نشان

باشد از روز که آن رفته با باز آید
رفته باز آمدنش جز قیامت باشد
ای صبا از در آن خاک عمارت بن آید
بارب آن سپرد در آن باغ چه پنهان آید
چند روز است کزین سوی کدو می بخند
اگر آن ترک ز ما دید خطائی که رفت
خسرو از رفتن او بی زلی آمدنت

یکایک از آن که او رفته کجا باز آید
ای قیامت تو بیازود که تا باز آید
مگر این دل که ز جارت بجای باز آید
باز بر پسم جز از باد صبا باز آید
باز گوئید مرا جانب ما باز آید
عذر خواهید دهد تا ز خطا باز آید
بد عا ساز که داند بد عا باز آید

ای سر کشیده از من و من سر کشم پیش
مایم و غنچه دل زان کل که انگبین
نتوان بشیخ دادن در صد مرید کل
مایم و غنچه دل موقوف بند عشقت
هر روز را هست کیرم با خویشتر که هرگز
چون دیده است بنا که خوانم که جاد سام
لطفی که بنده خسرو از یر غمزه تو

که از طریق خویشی پیغم از ان خویش
ز نور فانه من شد مژگان بخت
چین ز وصف رویت وصف شرح رفت
گویا و تابگوید احوال مایه پشت
از جور تو پیغم در عمر خویش پشت
در سینه فکارت اندر درون رشت
آماج کرد سینه بیرون نشد ز کشت

مر بگوئی عشق غلطانده کیر
زلف بچانت کیرم پیده
جستم تو چون می غلطد در وفا
چون نمی کرد و دولت چون آسپا
چند مژگان ترا بخون آغش کبی
بن کند شاکن زبان که دلش مع
کر چه خسرو و رایمیرانی ز غم

چشم را بر خاک با بند کیر
نمقی بر خویش بچایند و کیر
کوهری از دیده غلطانده کیر
ماده کرد اینم کرد اینده کیر
خانه نه توه شور اینده کیر
آفتی در سینه کیر اینده کیر
نام چون باقیست کیر اینده کیر

یادم را بر محرم شو
کر نه ای که از در و نه امن
نشوی کم پر پستی که کنی
چند سپر بر کنی ز چپ و فافا
و رغبت به بردن دل با
کر شدی دیده مردمی کردی
جا کن درد و چشم و ریشنی

یا تنم را بدر و محرم شو
بکزمایی بیا و محرم شو
در شوی کم بدین قدر کم شو
یا بدامن کشش و فافا
دل ما را بلیس و پیغم شو
مردم دیده میشود هم شو
خاکبای شه معظم شو

از نگو بد نگو پی آید
با من ارید کنی نگو کن زانکه
میروی سوی باغ با آن لطف
آبخه خورشید میزند بر رخ
عقل من با تو رفت این طره آ
تا بس نیکین دلت ندارم من
غم تو میخورم که خون تبار
دل خیسر که در هوای تو ماند

تو نگو پی نگو پی آید
بد جز از تو نگو پی آید
آب در هیچ جو پی آید
تو کنی به کز پی آید
که تو می آئی او پی آید
کار پی نگو از سو پی آید
بر من اصلی است تو پی آید
جا و بکفر و پی آید

از مرده بر جان من ناوک کن
چون خط میکشد بر عارضت
دل بودی عقل جان خواهی می
لب بدزد از من اگر بوسی غم
مردم کا مروز غرق کبریا
کر کند جیسر و دعلی صلی

تین مکن با بند کانه و یک مکن
کر خطایی مست چندین حک مکن
هر دوستان جور بر هر یک
روزی بسیار من اندک مکن
در غریب عشق بپستلک مکن
هست ایمنه اجابت شک مکن

چون در چشم من خطه افتد تو خور و خور
صحنی می که ترک زلفش نه خواب بر کنی
با و خزان که بشکند شاخ جوانی بمن
چون تو هم بگردی آفت شهر گشت کرد
این همه ناله کاینده می پیر و ز روی تو
سبزه خط نهان مکن تا نکند نظاره
گشتند بد هر طرف هر کسی به حاجتی
خط هم که چون پسرش در دم و بر دوا
پسر گوشت از طب کرچه غلط شود
قطع زنده هر کس شاد و بزی و غم خور

شک بود نه آموختی آنکه نه بقتل شود
پیش که نماز مردمان هر طرف تو قضا
بر پسر زلفت ارشبی بر کز و صبا
زین چه که هست در ده بر کز و بلا شود
کز نه بهر و نه دهر هم تو بگو بجا شود
پیش که در میان کل سبزه ناکجا شود
حاجت من هم از مرا ار بکشی روا شود
از مرده توانا و کی ناکه اگر خط شود
و عده وصال تو شبی کر غلط و فاش شود
خمر و خسته میزاید کز ز غمت روا شود

کارم از دست بر رفت زنا دیدن تو
آن کار رفت که کوچ بچو لان رفتن
آن بد بماند تو اسب دوا بند من
آن بهنگام پریشان شدن زلف دراز
آن که خست نیستن به میان باریک
چشم را تنگ کر رفتن بکه دیدن تیر
حال من کز زلف تیره پرسی اتی
خواست چسب و که بماند پند نمی ناکند

زن پس ای دیده کجا و کجا دیدن تو
دل ز در دیدن بماند دیدن تو
و از پسر ناز و کرشمه بقفا دیدن تو
تا قه گشتن در زلف و دوتا دیدن تو
بس بیالای خود ای ترک بلا دیدن تو
وانکه تیر تو کشادن بهوا دیدن تو
که چه حرفت زیاد دیدن تا دیدن تو
دید پی بود نکار غم ناک دیدن تو

عاجت را بر زمین کروی نما
خاک بر فرق جهان کز و فا
زاهن بی چندین و تن کز و فا
کینیا شد در جینا کز و فا
غصه را بر خود فرو خور خور

مرد می را در جهان روی نما
در همه روی زمین کز و فا
مرحبا به آمدن پسر دی
بویستارم کللی بزرگ می نما
چون همه در دست و هم در دی